٢٧٩

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب مجموعه حنفیه رساله اشرح الس...

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۵۴۱۰

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۹۵۲

۱۸۴۷
ورقاء

۱۵۴۱۰
۹۰۹۵۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

مجموعه صنعت ۱۲ شماره ۱۰ عباس کیلی

۱۴۹۸

داخل کتابخانه مجدالدین شد
نمره ۲۴۰۰ بهر

مبنی کمال سعادت

اگر خواهی در خود استماع هر ملکه را فیض نور جهر
یا آنچه کالبد ظاهر است در آزادی کنیم ورا
بچشم ظاهر توان دید و یا غیر حس در آنرا
نفس کنیم و جان کنیم و دل کنیم و اینرا بصیرت باطن
توان شناخت و بچشم ظاهر توان دید و تجهیز
آن غیر باطن است و هر چه در آن تصرف دل است
و لشکر و خدمت کار دل است و ما آنرا نام دل
خواهیم نهاد و چون بحث دل کنیم بدانکه آن تجهیز
آدمی خواهیم در گاه آنرا روح می کنیم و گاه نفس

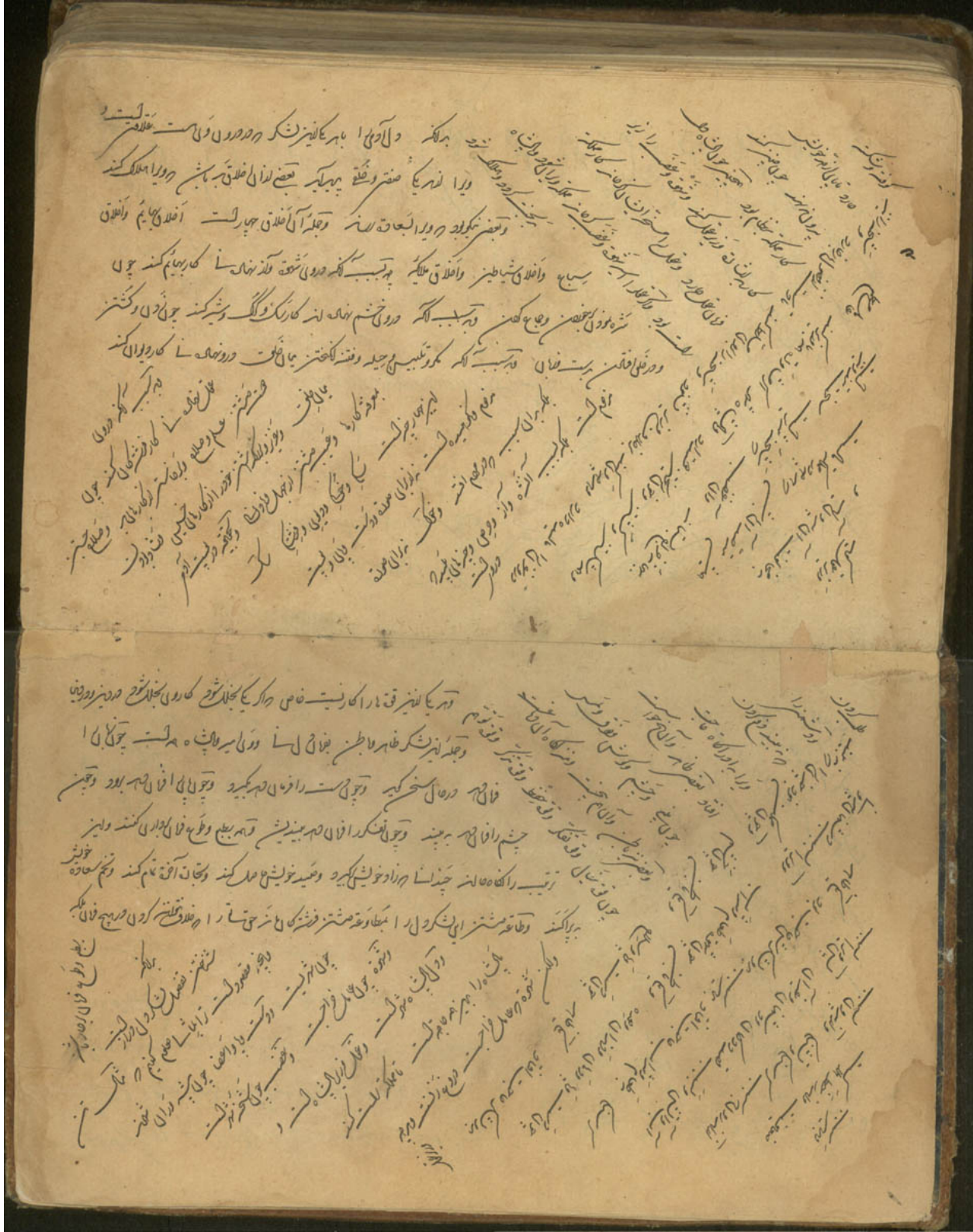

هر یک از این حواس کاری آفریده اند غیر آن حواس و چون و کلای حواس
از اعمال حیات خود فارغ گشتند و آن را حس مشترک مشرف ایشان است
لسانیدند صور عالم محسوسات را خلاصه و چون از قبض حس مشترک در خزانه خیال
مخزون گشت آن را متعلق گویند و آخر دو ملک از ملکوت بر نفس ناطقه آن عالم واسطه است
میان غیب و شهادت پس چون قوت حافظه این اعمال را در خزانه خیال ضبط کرد آن را محفوظات خوانند

و همین جا نیز ساکن است بهر پنج مشرف عالم که خانه است تا اخبار و احوال
این مجموع عالم را بجهت او میرسانند و او از ایشان قبض میکند و در خزانه خیال
مرتبه دوم جا دارد مخزون می کرداند و قوه حافظه در مرتبه سیم جا دارد متوطن است
این جمله است آنچه در خزانه خیال مخزونست از آفت زوال و نسیان محافظت میکند و قوه ذاکره
در منازل چهارم است صاحب دیوان عقل است آنچه در ضبط حافظه ثبت یافته است بر حضرت وزیر
عرضه میکند و در محل قاضی عدل را خبر میدهد تا آن جمله را بر قوه متصرفه بر میزان آن دهد و بر کمال فطنت

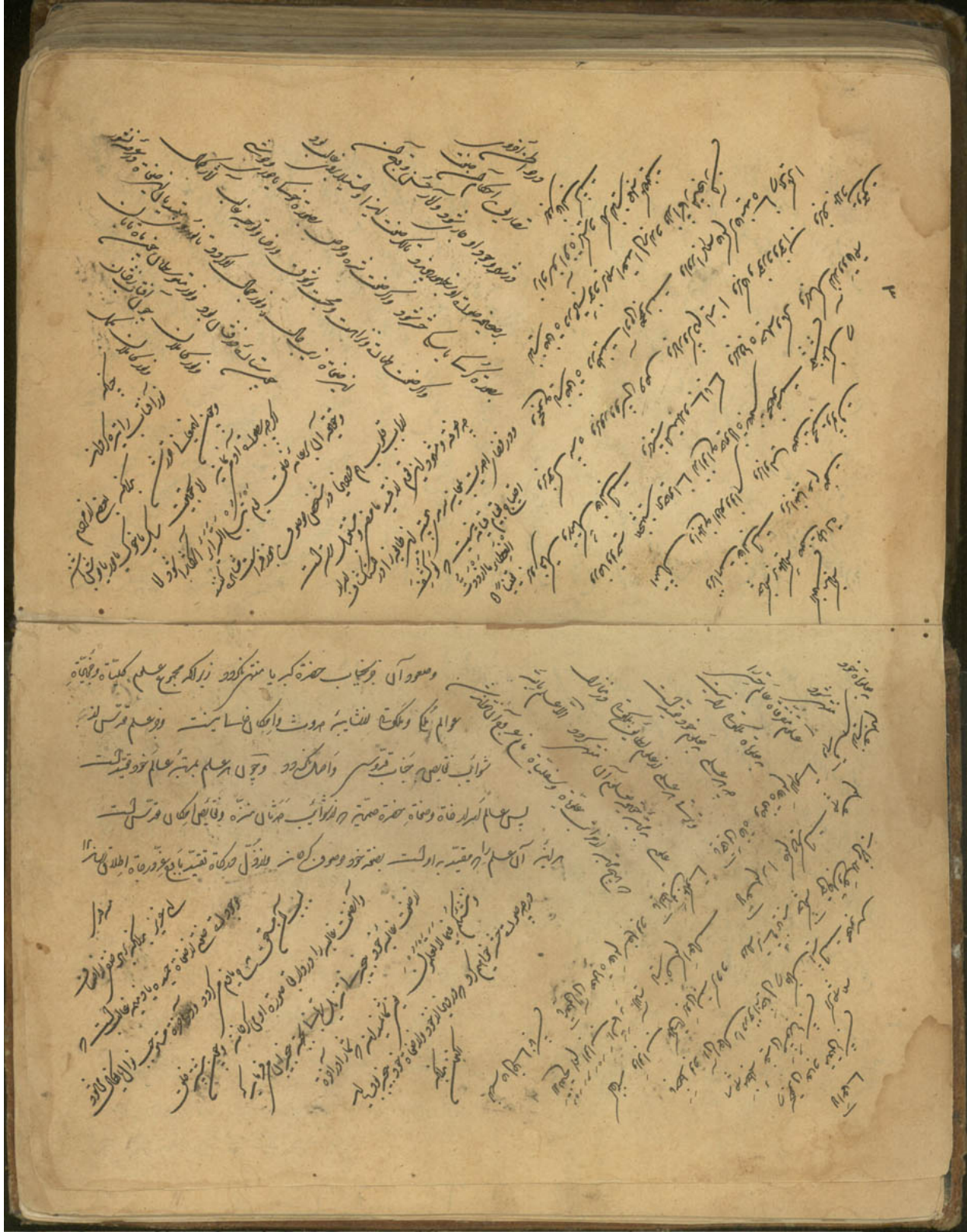

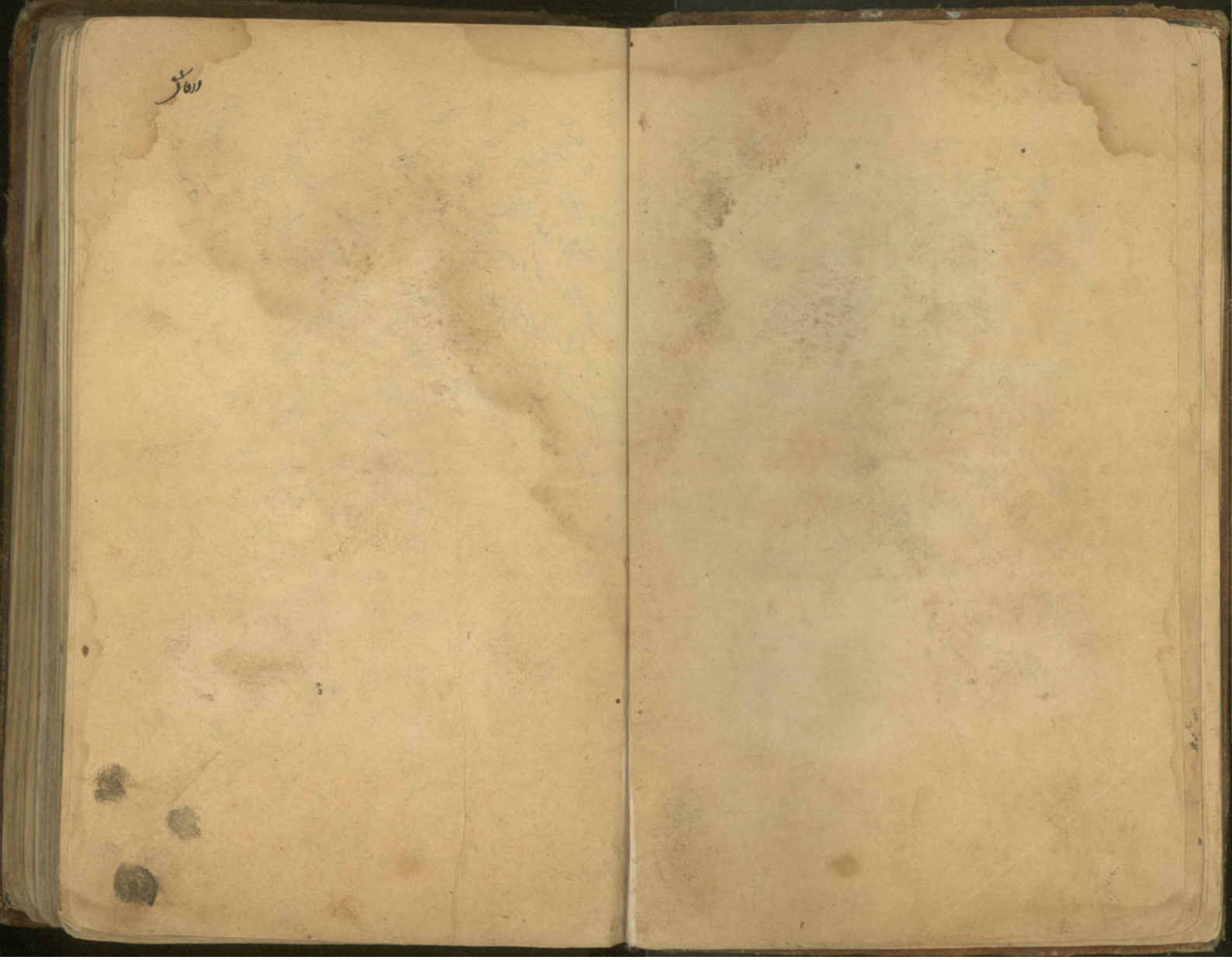

اصحاب شمال اهل لقمه حظی محض اند و اصحاب یمین اهل لقمه مختلط و سابقان
اهل لقمه حق محض اند وَنَزَّلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُورًا لِنُحْيِيَ بِهِ بَلْدَةً مَيْتًا
وفایده و ثمره لقمه الشاق ثم یعرف الیسر بدانست بعد از وصول به وجود انسان
حاصل می آید و آن از فنا به بقا پیوسته است زیرا که تا در لقمه بچشم عبرت نگری و در حصول آن سعی نمائی
تا از ملال حاصل کنی و چون از ملال حاصل کردی به ادب خود را از شره قوه بشری و جهت حفظ قوه بطاقه حق
تا ثمره لقمه طیبه اطعام کنی و از اول ملاحظه تا ذوق کنی
طیبه وجود انسان انفاق کنی ان شاء الله ۱۲

از آنجا بدل دل میرسی و دل حقیقت آنست و آن از ذکر جلاء بدان طلب
نماز و در رکعت از نماز آن از قوت ناصره حاصل می آید و در هر مقام حقیقت آن لقمه
قشری در عالم شهادت حاصل کرده بود به تدریج در تصعید است و اتفاق آفاق
چنانکه انسان که هر آنکه از آن از آفاق ملازمت صفت پیروی آنکه و آن لطیفه عالم امری که
در آن لقمه است و در کسوت طبیعت پوشیده بوده و اینجا از لباس تلبیس عاری گردانیده تا انجام در خاصه
از وحدت خود استیفا می کرد هنوز در حساب قلب لقمه و در قسم فنا بخاصیت او موجود چون از آنجا بگذشت و به هر نامی

عوالم دیگر در واسطه است میان عالم ارواح و عالم اجسام
و بعضی از علما رحمه الله آنرا عالم مثال خوانند و آنرا بمثل مجرد
تعبیر کنند عالم ارواح تعلق است بعضی را در قوای نفس در ادراک آن شرط است
خیال متصل خوانند و مثال و عجایب آن مظهر عالمست و بعضی را در قوای نفس
در ادراک آن شرط نیست خیال منفصل خوانند و تجسم ارواح و تروح اجسام و تشخص اعدام
و اجمال و ظهور معانی بصور مناسب و مثال و زوال مجردات در صور و اشباح جسمانی مظهر عالمست
و مصطفی صلی الله علیه و سلم بعد از وفات بعضی از عالم برزخ کبری مظهر عالم برزخ
و اولیا و انبیا و صالحان طریقه در صور و اشباح مثال می کنند مظهر عالمست و خضر را مظهر عالم می بینند
و هذا آخر الرسالة صحیحة ۱۲

[illegible]

منه

جایی است ز جمله عالم بازو که کست
قایم جمله یک تن است و آن تن یک
جایی ای جان است و واجب الوجود
جایی ای جان است و قایم جمله جهان است
باقی عاقل ممیز ۱۲

ملا عبد الرزاق کاشی

در اصطلاحات کبیر

عقل اول و ملائکه مقربین باعتبار ارتفاع بسایط

یا قلة آن جهان اشرف و اعز است اشرف از آن کامل

و آن کامل باعتبار حاجت اکمل است

و ازاین نیست در انبیا افضل از ملائکه سفلیه است

و اکثر اشاعره و شیعه بر آنند در ملائکه علویه

افضلند و مقربین و فلاسفه و قاضی اکبر بر آنند

در ملائکه علویه افضلند از انبیا

و شیخ علاء الدوله

در عروه کبیر در حق علم گفته

همانا جزء ادراکی می‌کرده در ادراک

افضلست از آن ادراکی که در قوه است و قوه

از وهم بدرجه ۱۲

ادراک عقلی و وجود عقلی

ادراک خیالی و وجود خیالی ۱۲

[illegible]

... سجایای ... [illegible]

... ساخت ... [illegible] ... را [illegible]

در وجود ... [illegible] ... است [illegible]

علت ... است ... [illegible]

اصالت ... [illegible]

[illegible]

حکه

تا بست رخ ساده می‌نهم
پیش عیب جهان می‌نهم
در جنب عشق سر ما کجا نهم
در عشق یکایک بیکدم

حکه

چشم کرم کنم دل بی‌کار کاه
پیش نظارهٔ تو نشستن ز خود رسیم
زان یک نظر که بر تو فتد بر نهم

حکه

قلب بخاص چشم می‌نهم
در لاغر و نحیف بر کجا نهم
ای مخلص آنک مخالف نهم

حکه

جز آنکه در دو زلف می‌نهم
خوبیت چشم بر کجا نهم
چون صد هزار آنک مخالف نهم

حکه

خلق هم دار اهل می‌نهم
در بسط بیحاصل کرای نهم
در کشتی کشتی بی‌بی افتادم

حکه

ای دلبر ای صحرای مل می‌نهم
در وقتی بوز و دهان نهم
در کشتی کشتی بی‌بی افتادم

حکه

خار حسن صحرای مل می‌نهم
حاصل که بوک کرخود را دیدم
از عقل دادی جدی افتادم

حکه

چون روی بصیرت نارم نهم
در دیده خلق اسم فرای نهم
در کشتی زبی کرد جهم خود را

حکه

وای بر سر ای آن نهم
در عالم آبنه آبت بر سر
از زیده تشخیص ابدی افتادم

حکه

لیه دیده بست حکمت ما را
دارد بخود جلد چرخ بالا دیدم
حکه

نلاشده بود چون دلم نهم
کر بر تو ای جهان ناه و خوش
در کار تو ای جهان ناه و خوش
حکه

بکنید ترا با آنکه دو عالم
در چشم خیال کام تنها کام
در کلکش ادی و عادت نام

حکه

ای خلق دو بی‌کی کام ادیم
حکه
زان عالم از وجود سایه‌ایم
حکه

آنکه ما با یکایت رلم ادیم
عالم از ان وجود سایه‌ایم
بالا و منشی بسته ما دیدم
حری بالغه ابد نشم

ما را خواند کم عام ربود
ابلیس چه پیش اهل کل خوش
ناچه دیدم از و جمله نشم

ای لطف کرم ما ظلم ادیم
ابلیس چه پیش اهل کل خوش
ناچه دیدم از و جمله نشم

حکه

ذوق تعبیات افزاییم
سجاد الله در ازکال ملک
کشته رو دیدم کشته رو آهنشم

حکه

تا بیه زنگ خلق آب ادیم
حکه
از ان بیشی می‌نهم
حکه

با عجال آنم در ولا آب ادیم
عالم حیث فاح خوردم
در دو جوز محکمی می‌نهم
قاب قوسین او ادنی صعود دیدم

حکه

از دشت فاح خوردم
در دو جوز محکمی می‌نهم
قاب قوسین او ادنی صعود دیدم

حکه

چون ادیم وقت غافل ادیم
افاده ابلیس که بدراه است
فتح چون قوسی کر چون دیدم

حکه

حال عقلاع عاشقی می‌نهم
کم دهد از بنه جمله اخلاص
حکه

عاشق و عشق نظر در قائم
ابی دم نخه اخلی بر دیدم

زلم چوف دلم از امل
عالم هم اسباب مقاصد ادیم
حکه

ما در عبارت زجاجه ادیم
حکه

در چشم کسر و فتح ای بیدیم
از نقطه الخضر می‌آیم
حکه

ای کم چه ابایه ای بیدیم
از نقطی بجلی الزرد با خالی
کام لوقوه الخضر می‌آیم

آیینه کار اقصا ادیم
کمیع تو در خشت دیگر بخشت
هیچ بر اوراق ترا می‌آیم

حکه

عارف که هم از خبر بود بود
عالم از ذات خویش بود بود

افتاب کی محقق بود بود
کسی در خانه دیگر بود بود

بود از نظر خود بود بود
کسی بود همین نظر بود بود

هیچ طاهر صورت خود ای
مال بسکن ای فنا ای تو

حکه

عالم علم است نشانه جاهل تو
عالم علم کن دیده تو

چون صنع علم اشکار کرده
کریست تو با بلاد دل تو

خوش بیت شمع جمال پیدا تو
هر چه دل در عشق نظر کرده

بر چیز اشکار کرده
چون بیک نظر کنی هم از بزرگ تو

عشق از پیش ای قیم
لا تو نظر کنی هم از بزرگ تو

کسی که هم نشسته در طوا
ای کنه در دلم از کرده

حکه

عالم از هر طرف دیدیم درد
ای بخود خار دیدیم درد

نار شد از خود خواب آمد
هر خی اهل نظر بود

هر چند از اعتدال آمد
کسی بار

دیدیم درد
بر شمع ما شد آمد

هر چند ما شد آمد
در چشم خیال دانش

ما شد تو در سر بود
افتاد ذل فنا بود

حکه

کسی که هم از حق بود بود
حکه

در هر چه ای بی بود بود
آتش از جانب نور نور گرفت

حکه

در خشم آتش ما عالم
جلیه تو در نظر گرفت

فنا شد و محو هم دل بود
تو که کسی خبر آورد

تو که خود از چشم بگرفت
بکن نظر از خود و ما شده

حکه

کسی که عالم است خود بیش پیدا
از خود و دل از چشم بگرفت

هر ذره نور بیش پیدا
ای تعجب حسن که هر استی ماه

کسی که کسی خود کشش هم
ای تعجب حسن که هر استی ماه

کسی که مثل شمع جمال
کرد ای از شب نیم نگاه

لیه بیت خویش فنا کرده
لیه هجر نگرده نظاره

حابه بی بیت الله
دیگر از هجر از آله

حکه

آدم چه آفتاب پایه
حکه

ای عجب هم جلیه هم اشاره
خوش بیایم بدان کاشاره

اظهار نور بیش
آن عجب شرده هم اشاره

بازار نور بیش
ای عجب هم بیش ای

ای که نور دل بود
حاصل هم بیش ای

سبحان اله جلیه ای
بود به دور نظم زهم

سبحان اله جلیه ای
مطلوب بحیط هم کم زهم

حکم

ناظر آن حسن جهان افتاده
صد فتنه شور در جهان افتاده
گر خاد مطلقست رو صرف
هیچ کس کرشمه چنان افتاده

حکم

نکته‌ای کاین جا بیاد آمده‌ام
گر خواهی که با تو آمده‌ام
رفع فرض باهم و دیگر نشد
بخدم چه واقعست اگر ما
بیا و آن نه‌ام

حکم

جان و دل و تن از بلا و آن نه‌ام
شاه ای دلبر شهر یکانه‌ام
مدتی کرده‌ام انتظار آنه‌ام
چون راه بیم مدتی بود
مدتی کرده‌ام انتظار آنه‌ام
قول آن شب بانتظار بود
سر بر آن بست تا بیاید ماه
لیک قافله سر بر آن بیاید راه

غزل

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام
کی از بیچاره بود در آن
زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

زانکه در بیت عالم آرام را
بیخ تو آنکه نظر کرده‌ام
مجمع تو آنکه نظر کرده‌ام

حکم

احوال با جوانست ای عجب
آن کز تو بیم شد بکنار ابده
حال امیر حالست ای عجب
پیش از غیر تو راح ابده
آنست و بیت آنست ای عجب
اهل ذهن کرده با غفلت جوان
او تا و بیت آنست ای عجب
کی سخن زین کنی و شنی بی
ای کبوتر از نکاح ابده
اهل خواب او خوشنی بی
آخر از خواب او خوشنی بی
بیدار کنند و انبیا دو دو

حکم

از علی جهان اگر خود دارد
آنم از هم علی و اصل کافت
عاجز و زفت و بکار زیست
فاضل و فضل عیب از بنا نیست
دماغ نامه با غبار کی کنت
جنت فاسم بعضت کم از من
خوشی بیرون بی از خفت کم بار
جنت بر جنت نارد شد نیست
تجلی ای کرد بجلی عالم
نسبت ای کرد بجلی عالم

حکم

آنرا خبر با خوشی فرود محسی
آنرا از آنکه بسیر حق ایست
با اهل بشی کم هی
انسا از اهل کردن ایست
آنرا از آنکه بسیر حق ایست
چون تو در بیخود خود
افسر عمر محمد دانست
ای علی علم انجو نیا علفت
بیاز هر روی وادی ایست
پیش فرو انجو ازوی کرنست
ای علی علم انجو نیا علفت
زد طاب بیشی ابرش ایست
با خوف در جای او جنت علفت
چون فرو ابلاست بازجان علفت
خوف خویش ایست بازجان علفت

حکه

در دور فلک مرا دلی باقی نیست
در عالم خاص و عام کسی باقی نیست
غافل باشد ز رفت خود و ماند
در عالم نفع و ضرر کسی باقی نیست
برداشتن ابر و لهو راضی نیست
چون کف آب بر کسی محتاج
فلک ز آب کسی بر دو نیست
در صورت بحر است و در بحر آب نیست

حکه

در بیر بقوت قدر بنا و چو شیست
در جمع تمنا دل شاد و خوشیست
در عین تاب عشق کی صورت نیست
وقت سپری شد جهان ما است

زانکه ز تنگ و فراخ باد چو شیست
اهلش در خاک و فراخ باد چو شیست
در باد جهان است جای کاهی
در باد و زال مژده هیچ است
عبرت کن و ترسم سعادت است
نه زان همین و فرود و غار است

حکه

در شیخ افکنده مردان است
در فیض کعبه آسمان کاهیست
اسجار است بیکار ای پیر است

تا لاف زنم نور ز سر ادوان است
جنت آن بر زمان اهل دل است
زانکه ز آب شیر در شیشه شیشه

کسی را هم چه درویش ز سر کردان است
چشم باز و ابر بی دریچه
ایران ز امور نیکو نیشه

به چه ای بیه سر کردان است
لا اسلام صرف کو حاصل
لا آب و هیچ شعور و قول ثابت

کنه سخن زلیخه نه فیشه

حکه

تا نخ در بر سر نهاد شیست
دیگر نیسه کردی از او شیست

حکه

عارف باخویش کشت خلوت از
هر چه در هفت سخت پرداز

بیخ در دریای جان کمال تعبیل
بام بر نیاز و طلب باز خوشیست

حکه

هچون دم باد و خوشیست
ای بیکر ایست که صد آواز

لکنه کراتیم از ظاهر
از نیز چو کبک ای جان

حکه

تا هست قضا در آتش حاجت نیست
از غایت نیاز روا بتی حاجت نیست

حکه

عالم از عبارت زمان و عشق نیست
خاصه است زمان و عشق نیست

فارغ در هر چه در عشق و دوش نیست

بیخ بجز چو راست شیر کنه
بوسه دهیت در آتش حاجت

شو هم در بی حاجت از ذکر حاجت
در کوش کم از عشق و دوش

حکه

صورت جلدی است کز طاعت غیر است
در کشش جهان داغت غیر است

حکه

ماند کرفتار با بیه بخاجت
در یک کف خاک علم و فام را
از آن شنید که او کوشش داشت

حکه

عاشقی کی بالازل پیست
هر چه اگر شود در شیست

حکه

قول بجز ذات برای پیست
بیخ در هیچ است بلاغت
ای آن از دره عالم است
پاک اگر کنند جان ای
ای قول دو کی ظاهر ای پیست
هر چه از حکایت دلم پیست
هر دو نیست در جان فرستاد

حکه

دل بی‌غم و من دیگری دارد
زان بی‌کسم بی‌غم بی‌دارد

حکه

چون نظر کنند دی هر یکی
گر چشم بله بخشد ای دارد

حکه

دی جا بی‌خویش خود دارد
پیش‌تر از راه رو دارد

حکه

خاک آن راه که خود دارد
مادرم جا بی‌بر او دارد

حکه

دی مطلب طالب دی نشود
سودای آن بیخته ای نشود

حکه

بازدل عارف نشود جلب دم
انبر بیاسی کسی نشکیبی نشود

حکه

دل بی‌غم و من دیگری دارد
زان بی‌کسم بی‌غم بی‌دارد

حکه

زان بی‌کسم بی‌غم بی‌دارد
زان بی‌کسم بی‌غم بی‌دارد

حکه

گر چشم بله بخشد ای دارد
گر چشم بله بخشد ای دارد

حکه

گر چشم بله بخشد ای دارد
گر چشم بله بخشد ای دارد

حکه

پیش‌تر از راه رو دارد
پیش‌تر از راه رو دارد

حکه

پیش‌تر از راه رو دارد
پیش‌تر از راه رو دارد

حکه

خاک آن راه که خود دارد
خاک آن راه که خود دارد

حکه

خاک آن راه که خود دارد
خاک آن راه که خود دارد

حکه

دی مطلب طالب دی نشود
دی مطلب طالب دی نشود

حکه

دی مطلب طالب دی نشود
دی مطلب طالب دی نشود

حکه

سودای آن بیخته ای نشود
سودای آن بیخته ای نشود

حکه

سودای آن بیخته ای نشود
سودای آن بیخته ای نشود

حکه

بازدل عارف نشود جلب دم
بازدل عارف نشود جلب دم

حکه

بازدل عارف نشود جلب دم
بازدل عارف نشود جلب دم

حکه

ترسا بچه ام کشتی زنار بخوانید
زاهد پی خود رو خبر آید که نرفتیم
بگذشته ز آن ای سر زلفم که پریشم
عاشق از آنست در کار پریشم
ای طفره زن از آن ایست زلفم بگذر
هر دم که نسیم از عالم راز
کای دلبر بگذر از نفس بگذر
آنچ از آن چه بزی تیغ و کرنه
در پیش آید دل کعبت پرواز
کنج خود در آنست که عاشق دار
کسی دیدار ابرج چه دارد باز

حکه

در حکه صبح دم شب پرواز
از قصه بارد حکایت پرواز
هر چه جان نزد حکایت پرواز
کرشمه محرم راز

حکه

کجا هم و کجا خام و کجا ای آن
دراز از نیست کرشمه محرم راز
افتاده ایست اجیبی در دور دراز
هست جود قلی از اهل
کرامات حقیقی که تو مجاز
با خوف در جای خود مدارا
میدانم که بجز تو نیست نیاز
با فرده از جا و نعمت بگیر

حکه

نهای و سازا از بیرون نیاز
بنگر که نیست ضرار اهل
استغراق است انهم کرد باز

حکه

هر چه از بخوبش کام باز
اولی و افزوده است مرز
زشت افتاده جوچی بیچ نیست

حکه

کاشی هیچ جفه فاش بلهای
چون کسی دو لی بلور عالی ایواز
چون شمع از آن جود بخشی صد
زشت افتاده جوچی بیچ نیست
افروسکانت در جای دیگر از
ای صبح خود زنان با
ای بجز نزاره صبح جوشد بی

حکه

حکه

ای بکه زار مرد و بکنیت بی
در عالم اشوال آشتی بی
با بهر کرسته و آن کشت
در بیت لدوست بهر انشتی
بر دل که چه اعتراض به تاب
بر دل تو نیز دل اما بی
کجای دل تو نیز دل اما بی
چاره دل کرد و دلگار افتاد
در بلا نیست هیچکس بی تاب کشی

حکه

ذکر نه است جاهزی بی تو
زلفه در بیت لوبت تاوس
نشه جاهبت از کام دهی
آنکه دعا کنند تا بیش
بر بخت زیبه تم ابراهیم
از شرق از زوج مراد و نفس
بکنه مکاشی خاد نام الاوس
بر کشه بهکر بیت بالله
جز لیست اراده جوان و پیش
هر چه ثابت خود نه از بی
حق کسی را از جا کی خود کرد

حکه

در حکه سه کال ادراک بی
هر چه از بخی رحال ادراک بی
هر دو ذرات جز از خوش جز بی
اطلاع عوام دیده در بیش
بیم از بخی رحال ادراک بی
بجا بیت لا فراز کی
ای عالم را آب غدار و کیش
عوفان ثبات شد لی شخص آن
بل بیت رحم رحال ادراک بی
کر نوکیه تقسیم عیب را
ذاک کاملت الافلاک کیش
بادر نیم هاکی خوانم بی
سه در کرنه فلک حیات خوانا
نشیمه بیت خود بکشی

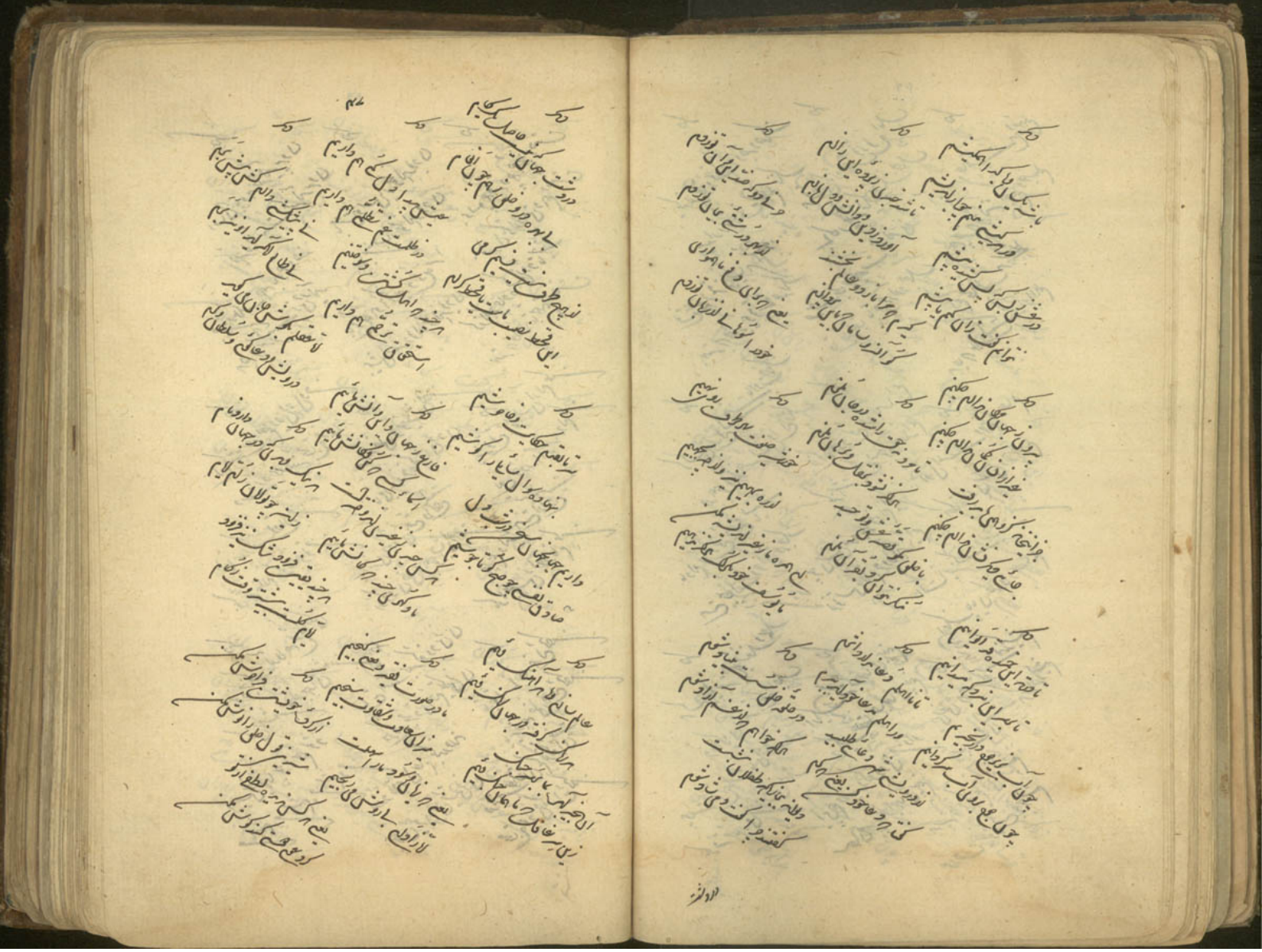

حکه

کرد خود حکمت بنا پا بهم
بنی نه مخالف و رای کی
ای تیغ و دشت و شمع بوطا
از دل غم ملتفت نه مارا
درشتی و عالم فتح شد مارا
ای عشر پر بود با نهم صوت و صدا
نشست گل آب را بهم
اظهار نیاز و عرض حاجت در
شهر اسلام در وصل خیام او را
حکه

هم جاهست ای هم ای بلند
جنگ بیچ بود جان زوجان
درشت ای الفتح و افتاد
آن آبادان و نام شان کردم
هر چیز و دل ای هم آمد رفت
از راه و اهل عشق پیر آنرا
راهیست که سر خویش کنید
بگذر ز کار خویش بنواز آنرا
اسباب بیش او با بلا
حق پیر است از دور جنت تو
هست تکیه هم دایی آنرا
خود هست سر او جهیم آنرا
هیچ در از کار و نقوش
دور سر است هم کشیدن را
فصل چهارم
در رجعت اسالیه
که کرده مجاز آنچه ای دست ترا
نادان حقیقت از دل دست ترا
تا ذوق زنان لباس و افسار مارا
طلب زبان کن بود هم
زانجمع در چشم به پیش ترا
جای بهانه تاج و افسر مارا
در داغ عشق هستی ای شریم
نشست همای حد بهر مارا

حکه

کل از آب زندگی ملی مرا
تا بکشیده زیر دلی مرا
چیز کرباس است نه بهتر مرا
دل از خود ناشناسی او را
ملی هم بر نیست کن
دل سلامی و عشم او در عالم هست
چه زنده نیست و دهم آب او را
زان پیش تعبیر کن ملی
آن شد ای عارف چند ترا
کی نیست ای هم باکی آب است
از کسی هم پاسی کرش سی او را
حکه

جان ای جمله عاشقان جان را
خاک بجای تو رو هم جوان
خشت بجای تو بی تو پیچ ای پیدا
هم در تی پیچ پر ای پیدا
سلطان را وجود بی راکده را
در هم لاکرده دل جاهل
صد و اکطلب بیداشته منع آن را
حق بیش کرایند و خصی لنه هم
بنوده جسم جان ای منظرا
ای ذوق یاد یاد یار
ای ذوق یاد یاد یار
لیمه ده دلال نام جان کشته
زلف بیشه و در این مقبرا
حکه

حال و خطا و رو یاد یار
خمت کرد لات بی هم را
ای ذوق در سم و بر
صد و به عاشقت مجنون را
در بسا سیر تشی جان چه هم
ای ذوق در سم و بر
صد و به عاشقت مجنون را
در صورت او یاد یار
لذات کنی هم را
ما کنیم هزار در کشتی جان را
باشت کنی از و طلب
کل او تو نه کنی کز او را
دیا شده پامال او جنبی را

حکه

شکست شکست بود از تو در دست
تا بوالهب بمعنی خود هست

حکه

طالب که ز راه جانب طالب است
مطلوب از او به از تو طالب است

حکه

عالم بوجود شی الوجود الله است
عاشق بجا جو شمع ابی جهت

حکه

هر چه بود از تو بود
تا بود از تو بود
تا بود از تو بود
تا بود از تو بود

حکه

شیخ اهل دشت دشت دهست
هر چه بود از تو بود
تا بود از تو بود
تا بود از تو بود

حکه

عارف بجهان کم از دوی
بلکه بجهان کم از دوی
عالم بسیط دوای دوی
در همه است که اهل دوی

حکه

تخت انور و اوست دولت الفو
بلکه از اهل هر احوال کنت
چون واقف و حال چون
بعد از ملک لذت دو مرت

حکه

شورت چه چه کرد اهل کالی
تخت ایوب بود جانی
عالم اهل اخبار اهل دوی
در ساد دل نشر سر راد

حکه

آن آیات را آثار یار راز
اسکندر منافت خصالی
کریم شیخ هست فخر
تا مقصود جهان علم دوی

حکه

هر چه بود از تو بود
تا بود از تو بود
تا بود از تو بود
تا بود از تو بود

حکه

فرشتهای فخر کلو دلدار است
هر افتاد کی هر شد
کر باغ نوع لوقت دوی دوست
در باغ زبا و اوردم است

حکه

بنی آدمیانست اورد پیدا
ابی اللام فردوس اکثر کار
از نقوش ال و نقش دوی دوست
حاصل هم چه بود اورد

حکه

کی دوی جهان است کی نیست
در آینه دالع نعمت ذات
مقصود نفس است کیر اولی
ابی جود جهت ابتغای ذات

حکه

کار آنکه خود دوغا باقی است
در هر سخن نوع اناقی
کر دلدار دم لذت کشی است
اف ان مقامی کنی بیع

حکه

کی نیست کر آن آنی تو اورد
بلکه اهل کل پیشه تی
چون طلعت کل پیشه تی
ز آدم و قائم است نه زاده

بر مظهر او است که بود نیکو است
کتاب بیان ذات اهانت
دو نیز دیا اهل جانش ثابت
کاوش کر چه اهل کالی

حکه

کر اف ساپا پلیس از دوی است
و کار بجود از دوی کسی دوی
کسی از تقدیر بود نهاد است
کاوش کر چه اهل کالی

حکه

خیال دل دالع روحانی دالع
چون کل چکنه باید چون است
هر وقت بجهان اهل افتاد
کنم لم آهیچ کلم دوی

چون اورد بجهان هم بیت کسی
نور لا کلا قم باد است
کار و کام مرا جو بیت
آشکی آورد و لذت دوی دوش دم

تا باهست باشر ما جود نیست

حکه

خلق را همه محلف آن وقت
بزبانست لاغرست چو کی از وقت

حکه

خلق را طوبی و جوها جمیند
خوش باشی که در دل پیدا نیند

حکه

بیخ و کل با هم و صورت نیست
همه رود و همه قطره چو بی برابر نیست

حکه

در بلو طور عالم رعول الیه
کار فوق نیست و قرب نیست

حکه

آن نیکو جیبا آن نیست
در ربع جهان و کعبه تقدیر

حکه

نزیم فزای اوست کنیکو نیست
نزد زرنیا نو بخت نیست

حکه

خلق را حیف خاسا و مجنون
خوش بیخت بیا بیست بالیع است

حکه

کرچه بیکار و بیخ و دیبی انجمند
خوش شو بیخت و بیخ و جو نیا

حکه

کاوان نشد غیر کم را در خور
همچو پایه در جهان را در آن پیشه است

حکه

همچنین بیکشت کنند و کوبند
نه هم جو نیا سوکی نیا

حکه

نفی ترجیح زنیا خلق کمن
نفع زمان من و نیا شد در جهان

حکه

سر را تو ای بیخا طرا بای تنگ
دولا افتاد ای آن کی نیا

حکه

خلق لبه لبه بر آتش فرد
خلق لبه لبه بر آتش فرد

حکه

رو کردن خلق بعد خالی آورد
در زاد هم دل و جان سوزد

حکه

خوش آنجا بها محو جان شد
بیست و شمع را ای آن

حکه

در کرد آب چه کیا در بخت
نرکنت شنت خلق کیا شد

حکه

آن آب را ماه را بچه کم کرد
کی آنها نفسه عالم کشد

حکه

روز در سر چو کنت فانه
محو جان او تلاش آکه نه

حکه

حسن شمع از پیش خود جان سوزد

حکه

در پرده سر بر او هیچ نبود
در هر که چو نیا حکایت نکند

حکه

در هر که چو نیا کنند
نیک و بد را بر آب نکند

حکه

وجود یا است لیک دکو نها
در عشق علم کتب کی باید

حکه

بکانه و حق از کنه نبود
آنست که آن چه پیشه نکند

حکه

محبوب و محبه عین حب کی باید
نا ایب نا بود کتاب نکند

حکه

زلهه از او در قرب قرآن
اینجا هم آب ترب کی باید

حکه

در دایره وجود یک نبود
ان خلق شود ایه قبلی نبود

حکه

در عشق نیز شرط حبی کنند
در آنچه جز خود را آبی

حکه

در عهد او بنده صاحب نظر است
قرب حب نبود قرب عمکن

حکه

چو از میان نفت اجا نت او بود
در پرده عاشق آن جز نبود

حکه

احکام او رسل و دره دو نقطه
کانه است رضای او و زن نیج

حکه

در دل چه کیا لیه لذات فرد
زیا فتوت نبی نکند

حکه

مود حضار تا بال ستخطانه

حکه

در دل چه کیا لیه لذات فرد
حکایات بر نبود شی نبود

حکه

در عشق که پیش از پس است
هم جمله هم از جمله نفس

حکه

در کرد حبه تخیل نبود
تفسیر نفخت فیه روح بود

حکه

چون بیخود جان جبر بد
ای عالم آدم هم کنت و نبود

حکه

کر کس هوای حق و حق کرد
در کس بر او کس نبود کس باشد

حکه

در دیده نظر بر آن پیه
حکم ز ابجد تا تاب نبود

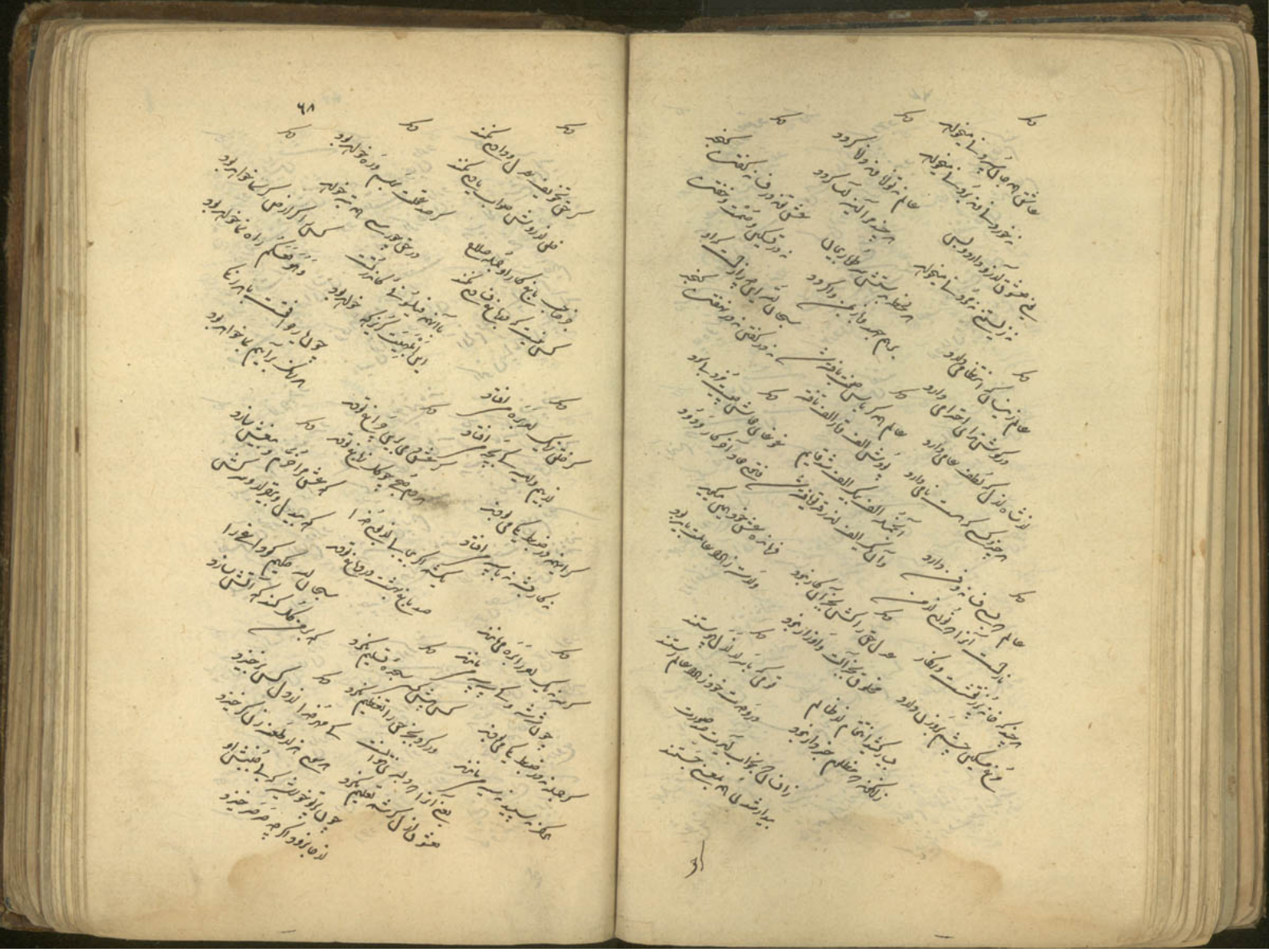

مکه

مادام در دو کیسه خویش نشست
در راه حقیقت قدمی پیش نشست
هر قافله را رفت بر راه مجاز
بود چو خلیفه که در جان دارد
چون نیست فرزند در آن پیش
عاشق بی‌بی اگر جان دارد
زیرا که صبح و بیچه و ضعفت
هر لحظه ز لذت ما مالیه
نالید از آن درد و صدای
آنام وقت کی چه آن کرقیم
اکنون ما چون پای مالیه

مکه

مجوز جبانیت از هم فرد
لیبه و هم آن کنند بود
از خوار در آن که خوش باشد
در کیان کی بغیر ما
در نفس تو آن مجوز و تقی تو را
بلکه علم و کرم الهام دو کرد
بنی است رهای جز هم بکشند
در خود نسبه کم کی راه بغیر
زیرا که علی فرد چیزی باشد
لاب شاخت درد و جام و قدر
چون صحبت خویش تعلم نشدند

مکه

دل کرا انجا که یک لی دارد
از دولت در نقص عوض دارد
دم کرد بکه خواه او کرد
مکه
کسی که او بکه او بکرد
چیزی حق و دولت لی خواهد بود
هر بنده شاه حکم دارد بر تو
کسی که هر زمان دارد
حق را هم فکر آن لی خواهد
کرش شاه سخن هر لی دارد
این بکه انست از تو او کیا
زخود تو لی از فرد او
حق را هم فکر آن لی خواهد
بعضی چیزی سخن را بر دوغ
کاو کرد ترت برات لی

مکه

هر دم ما چو منع می‌زد
مکه
کسی خبر از هم نوی دارد
مکه
کسی کرش از کم و از دل دارد
در راه وصال زهر لا
دلاغ نفس زود نوی دارد
هیچ خبر خویش بیچون دارد
تیغ هر او سینه من لا
بکه کتاب کرم جلت باشد
بکه در آن جلیم چون دارد
این بام دلیه و هم پله خبر از آن
او هر لحظه مراتب می‌زد
ذات است که از تو و صد خود چون دارد

مکه

هر ذره و لیک آفتاب آمد
مکه
کسی چون او هست ماه دارد
هیچ هست در جانب آمد
از هر دو جمال نیز دارد
هر لحظه نیز نوی باید
با این ذکر چون دانش کرم
از هر دو جمال نیز دارد
از تو خبر است لا بیچ باد
چیزی خوف چکه خوارت آمد
شاه از کرم تمنا دارد
زیرا که خبر است لا بیچ باد
زیرا که خبر است لا بیچ باد
او خوب است عالی نمایه
هر دم از هم عالی نمایه

مکه

هر کم لیع صحیح ای ره مزبه
مکه
کسی که خبر دارد صحیح او بود
در کوشش شهر جام آن نیست
هر زمان طاعت آن دیگر او بود
در نور به تیغ لا آله نشد
مکه
کسی که بی‌بی صحیح او بود
نار بخوب لا آله نشد
هیچ کس او را بی‌بی صحیح او بود
هیچ کس او را بی‌بی صحیح او بود
در آن وجود اشی تی بخود کرم
ادا او و ضاد اندر کی تخت
فتنه تمام نفس خود نا کرد

دیگر

[illegible] بانوه دوران [illegible] وبی

[illegible] وبی

[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

[illegible]

دیگر

[illegible]

حکه

مالی را زم غیر تو بی‌پایانی
نه صد مرادم نه شام نه صوابی

حکه

آب بر تمنا قبه کسی بعد
سر کرد اسلام است وجود ابتدا شد

حکه

خواه با خواه می‌آید چیزم
کی بی‌ره بصال لی رود با تو ان

در عالم لایال صحابی بعد
در کلارت بی‌وقت نی‌نوز بعد

حکه

حسنت ترا وجود ز آب نه خاک
از شیوه آب و خاک دلی زان پاک

دعوی کند که کمال کمال بعد
دانسا اردو فاقه ز حیرت بکار

حکه

بی کلمه دیدی بی‌یقین مخفی
بجز خلاف است انکار ملاکر

بنشسته در ره نقد وصال
انجا هم با بلت بعبر بکار

حکه

موجود یکی است یک لذت یک
چگونه هم بیان دم فخر و مهمات

رقص کنان نشستی و خواب و خیال
از خویش فنا و خاک لی دارم

حکه

خنده هایی یکو با تعبیر است
خواب دیدم پی خواج در نگر

زانکه حقیقت بالا باید
عشق ذات حق لا باید

حکه

بعض بیچیده ام که کمایم
در اول است هم چم چم زار

زهست فنا و لطف بالی دارم

از خویش خود لذت باقیم
ما نشر بینم لا دل نیست

از خود و از ذوق و ذهن باقیم
چون علم شرع و عالا باید

نیک بد خویش من دلایم
ز لطف تو در تو در یافتیم

از دعوی

حکه

از دعوی هیچ خود نه زنیم
بار هر سنج قدم بر دنیم

حکه

بی‌ذات ما انکار زدوار بیم
ما عاصل ان مکار بی‌شتیم

حکه

عیسی بودیم که سیر وجود
اکنون ولایت دیگر بودیم

ما باکه قدر از طرف باشیم
فاسد اتباع کام طرف باشیم

بعض کامی کاه اگر دیدیم
تقریبی حکیم دان تلبیس خصیم

کاه و حوالت ما جات کی کنیم
مینند محض صورت و دو باشیم

حکه

از فقر کردی را بهارت دکنیم
یا ماه کلا ز عمل آبد کنیم

حکه

بیچی جود عالم آدم را نام
یک اند هم بودی بیم بیم بزدیم

حکه

زرع نشد است محو جانی جانم
کز قیمت و مودی خود یا کنیم

بی‌صورت لعزیز زانا کیم
چون ذره بر شخص و لعبد شخص

هر چند وجود خویش بینی وهم
جهود به خود از هیچ کلیم

ابی کشتی جانی خشه ما علم
دین بیطا دل نکته ما علم

حکه

زود و طالب اصلا ربیت چیم
نه بازدان داشت نه حوال زدم

حکه

ما بی‌ام عشق کرد ما داریم
ذکر هم چیز ندیم ما داریم

حکه

ما بی‌ام عشق کرد ما داریم
ذکر هم چیز ندیم ما داریم

حکه

ابی جوهر نکته ما علم
آنکس در عالم است با ما یکا

در ظلی و نشانه خوا دیم
بعض هم هلکت و سا دیم

دل بجا و جهه بر یکا داریم
هیچ هم نور و کذب و کل است

با نیم در نفی او سا دیم

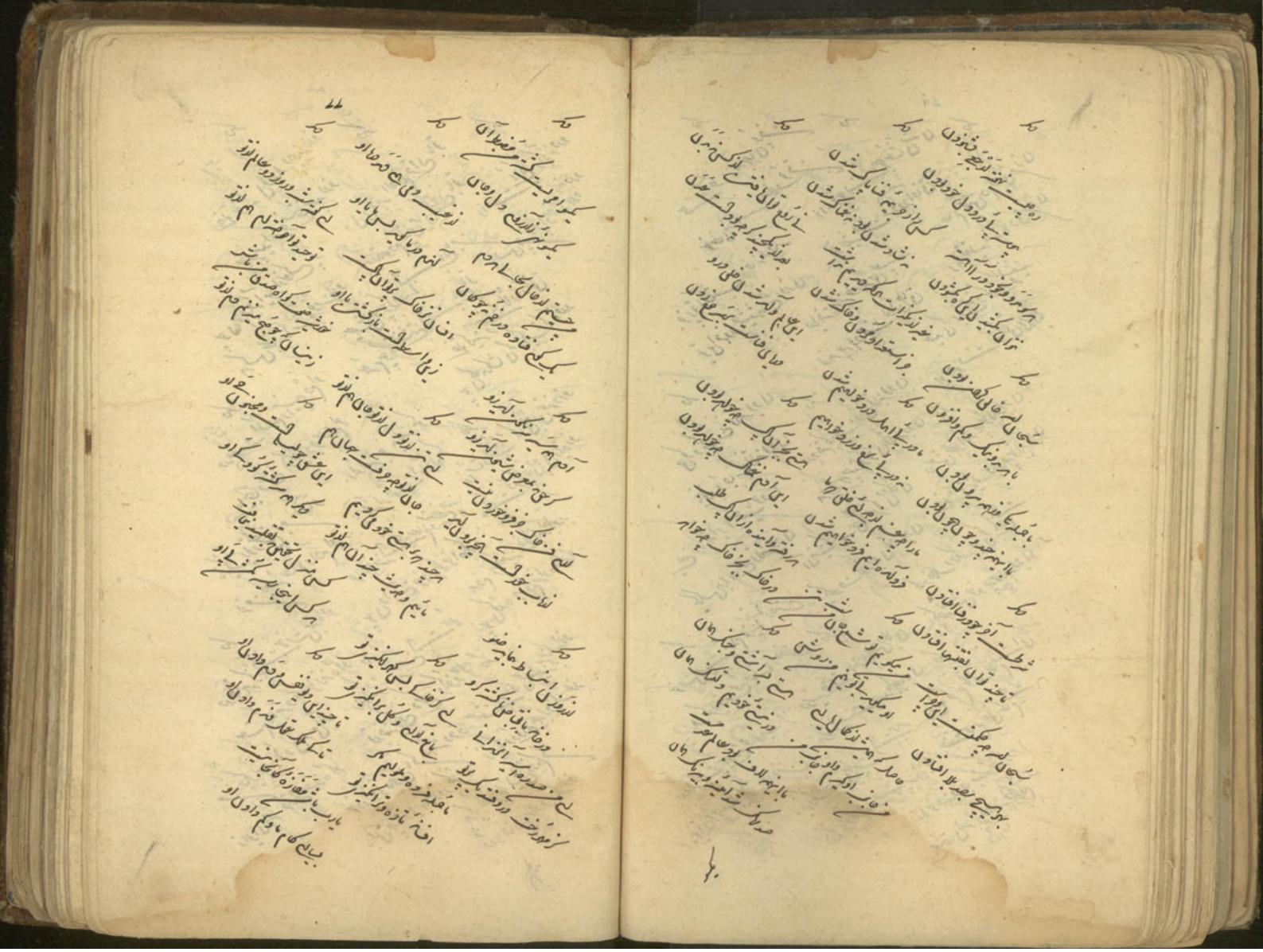

حکه

آنقدر در محو کردگانه
بر روشنی لمع جای نانه
که کرده فنا مرا بدار صله
منجود شد محو وقت منفعله
ای مجال که در سینه
انجلی که باشد خود فرزانه
زان فوق نه بهه چنین
چون طلب بر لب لب لبانه
پیش از مرا که نقش رسی
مقصود نقطه نیست نگر و کله
جو در نیست عشق لبلانه
زیرا که بذر محو مهنه

حکه

که از خود و اصل خود شد بکانه
دلبسته ایجهان که آن نه
که کرده کمال نجوه دیده نه
مقصود از نیست و او فرزنیت
چیزی شم و نقد که مه نه
با علی لب نه بهم لبست
کرکب از تا بای جانه
بذکر خواف قسم لبست
چیزی که کی لانه بود
عین هم و نیم هم برانه
خبیل است بجا و کل و سنه باغ
که زاهد و عاشق از خدا لوا آه
لا رفت بان نسیم لبست
دور از در کبر راه لا تباه
انجلی در اختلاف و در انجه
کسی نیست که از در جان لانه بود
ای نقطه آخر و سنه از دم رنجه
ای انجا مانده کشتر از آنگاه
دست لب بکار بذر بی دا و دراف
با جوری خود و دل لذه
هست نموده خوشی را هیچ
عین هم شر که هم کرد آنگاه
تا در وجود او غیر لی لبه
چون لانه کنند بکار عزم

حکه

تا شب و کار اندر شط ای راه
بیخ مو لذراه پای تباه
نظر بهوای خود دیدی دشت و دیه
تقصیر است و تبر لذره و عشق
اینلاف او راست هم کلیه
لنگ عیب است خاصه از شاطه
درعشق که بنده ما را فکنده
چند و اجرس خود دیه
بغم فرح نه مده فنده
صاحب بود است خاص نه
باهم و بجرت سنتوا
بوقت کلیه مجال خده

حکه

تا مرد نگفته لم سنج تباه
دستش بعروة الله
طلب تا دل ای جمع هو هم
لذهم دانه بلو نخو هم
جاد بکجه او تو دما جه کرد
آنچ با بار خاطر خود خواهم
خواند دانست خاطر بار نگاه
در جهر جوش شد در جهر حیران
ویران که هم ملا جه کرد
باهم در نخو با جه هم
کرنوه باهم و خالب
چون مرد گرفت اف اصل تنه
سنگین که بکجو دوش و کرد
در عرصه عالم تکه کشت
دنیت سر زد امش تکاه
هم رفت بهر جاب و هم بکشت
خاک خاک
آن کنت چال و ای چنین در کاه
دل تو ای هشت کلیم نه نیج نگاه
کسی نیست بر بود ای کلیم
هیچ ما شد الی جو بر
درونت نهاست دل ذره نیکر
در دم صوبجان چو کرد کشته
درونت نهاست دل ذره نیکر
انکه اعلام
اعلوا الی الله

دگر

یک ذره [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

دگر

[illegible]

[illegible]

دگر

[illegible]

[illegible]

١٢٢٠

دگر

[illegible]

[illegible]

دگر

[illegible]

[illegible]

دگر

[illegible]

[illegible]

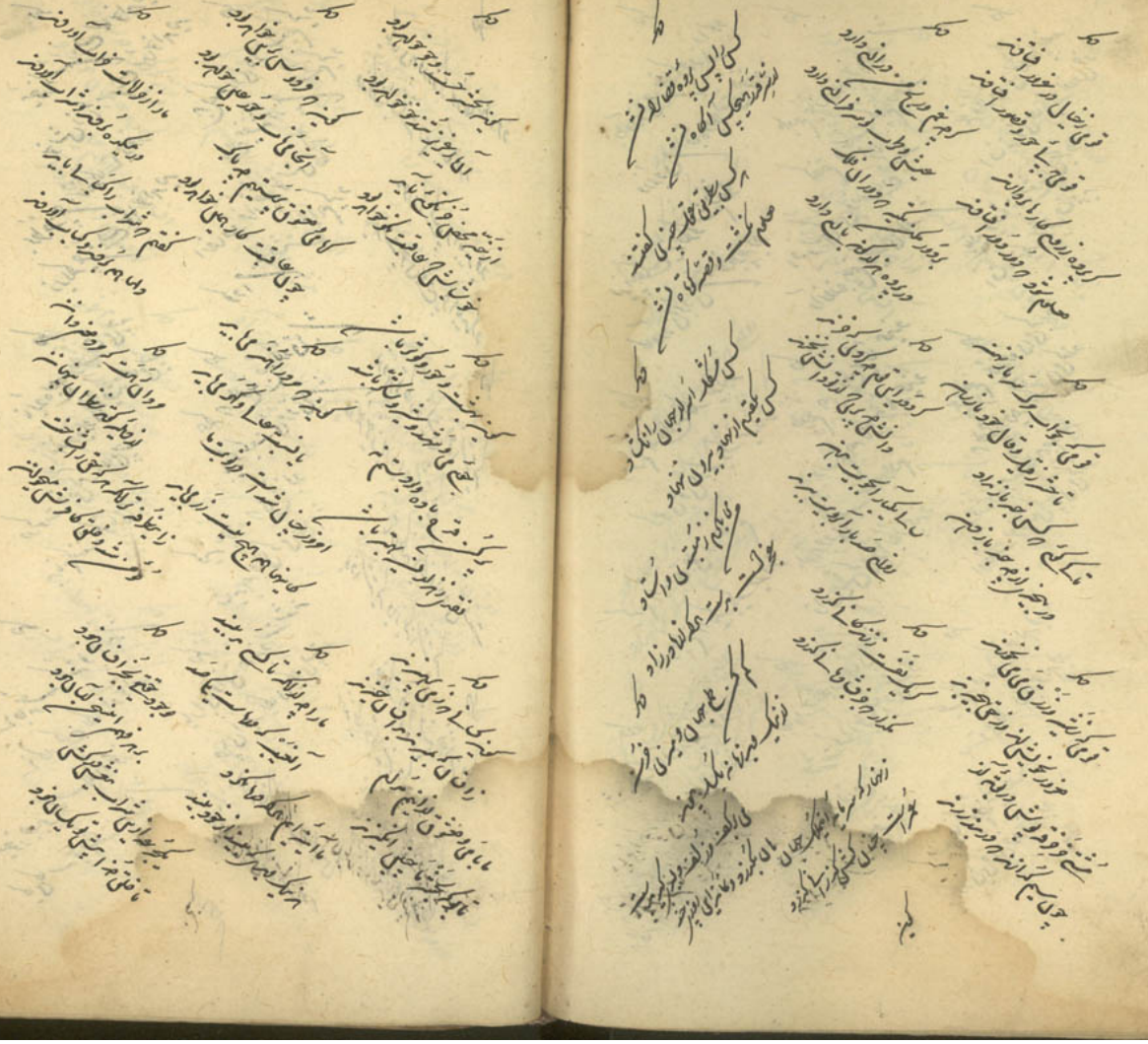

حکه

بجور کز تست بیع ما خواهیم
خوشی زان کز تست بیع ما خواهیم
بطوف چین زلف کنا بجور
زیرا که چین بیع چنا خواهیم

حکه

نازیده بیع و طلبت می چنین
خواهد و بوی نخوشی می چنین
در کوت عاشق لب عالی چنین
بنام کنده کنوز مالی چنین

حکه

نه خاصه عمر کنند تو خواهم
نه کار کسی بکار او خواهم
بجور بود و کاسه لزده بجور
کی بی سر چو بیکنند بجور خواهم

ادرا اخوام

حکه

بیکی کردی الله شیم کرد
بالغ بقشه در جنم کرد
انصاف و از نخوشی نمی آید
کو در خوشی نمی فراهم کرد

حکه

طرح بیع اندرقی باشد
باید که بکفش می ورقی باشد
کنیه بازاره ای بیع بود
تا بیع حال کی تحقی باشد

حکه

یاری و آنی هم از دست شنید
وای ابد بکار یکی لا بیت
بوده تنگ شراب در میلی
از دیم چه بیکنیم تا بیم خوار

حکه

یکی دو دوز کز تو دوا ملاد
وز کنت فکر تم ابا سر رود
ما در دو کی دوا بیه بود
با خوشت چون تخم دوا بیه کرد

حکه

از دم تو کار خوشی اوز شیکه
از نخوش زهره ادا شیکه
تا ملک ایخوز اوی لیست
ادا شیکه بلا زیکنا شیکه

حکه

انفک ادو نوشه قدر نیز دکر
هنیزی تا تا نیز دکر
تا ماه کان از ایم نیز ما
از دیم چه بیکنیم تا بیم خوار

ادرا اخوام

حکه

ادرا اخوام از دی فرزند بیم
یکی دو دوز کز تو دوا ملاد
وز کنت فکر تم ابا سر رود
ما در دو کی دوا بیه بود
با خوشت چون تخم دوا بیه کرد

حکه

حوله در از بیشتی دو چیز
هر چیز که هست بر ازیست ترا
با بیشه چکنه ره ربع بنویسیم

حکه

ایل هم بطلب بنده پیاسکیه
بیشتی و طلبت بنده پیاسکیه
انکاه بر ای بیشه بیع جوان بنشیم
بنشته با بیراد بر بنشکیه

حکه

چشم کرفت در بیکو داد
کار هم عاشق نکو کرداد
آف را لایت رطل جیه
از کرد ای ذوال و کرداد

حکه

از اخوام بیم چون زانیت جیه
چیل زیم زمکار اهل نظر
تا سکه زیم بر ای و کودت آو
در بیند دل آتش و دودت آو

حکه

دروازه بیسو با بیا بجور
جای است و هلدرا و بیا بجور
زیت چو مرد زلف آه کمی
کارش بخشیا هدیا بجور

حکه

ایا دل هم ابا بجای خراسکیه
ایجا هم بر از نعت و از خراسکیه
از دیم فا ما هم زیت
روز در بیشتر و بقا هم زیت

حکه

چون بیست ترا و کاه اوداد و قرار
چیل بیا هم اوداد دل رنجه مدار
ما تا هم دل خود چیل ابر
بکدا شی دکر بکشی است از کار

حکه

ع کنا کل جیم لنهار ابار
بر تازه بجا کر هیزد بیار
ای کلیه بنا بی ال ادی کنت
بیا بجوز لوده لم و رنکو دار

دگر

[illegible]

دگر

[illegible]

دگر

[illegible]

دگر

یکچند [illegible] نشستیم
[illegible] نشستیم

[illegible]

دگر

[illegible]

دگر

[illegible]

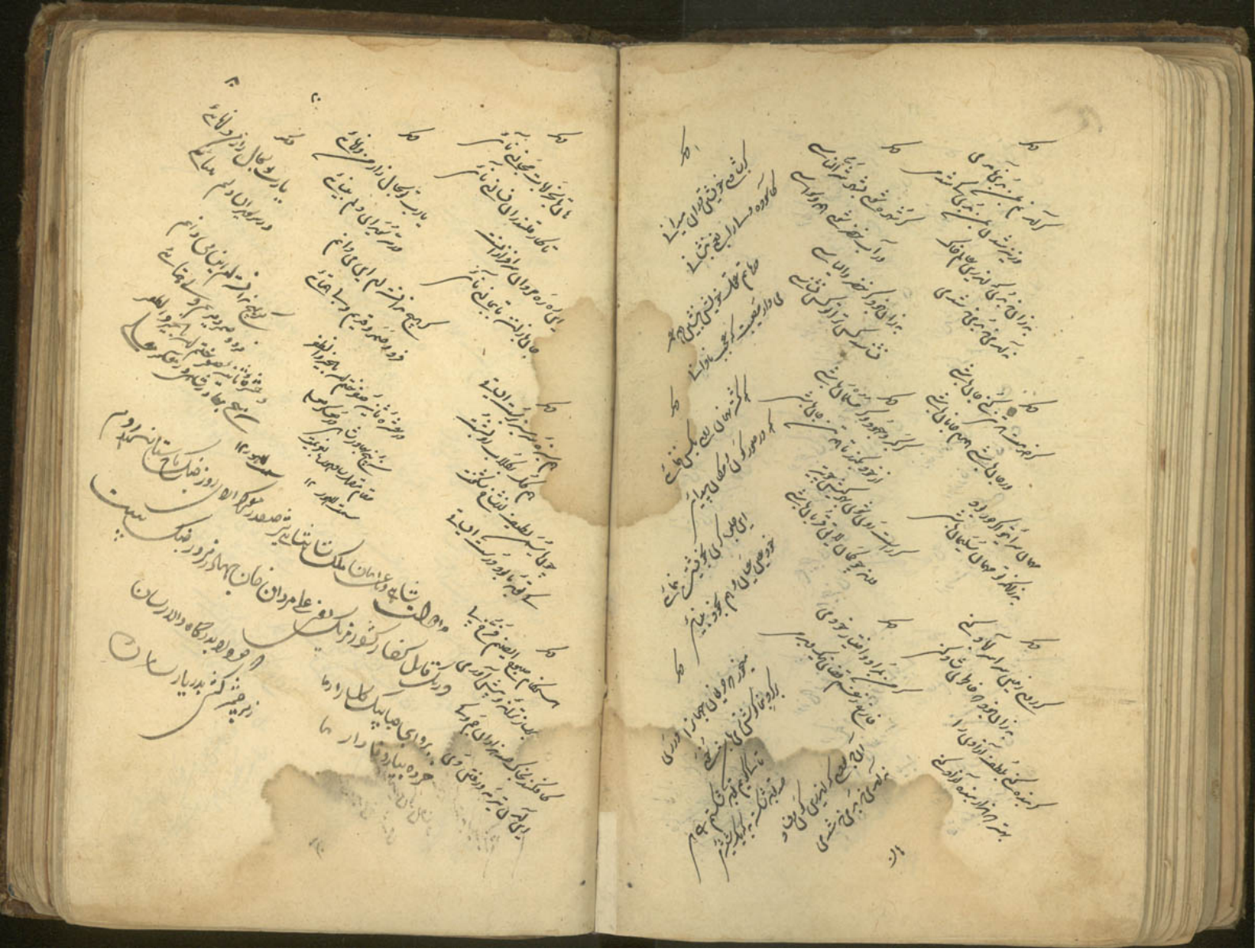

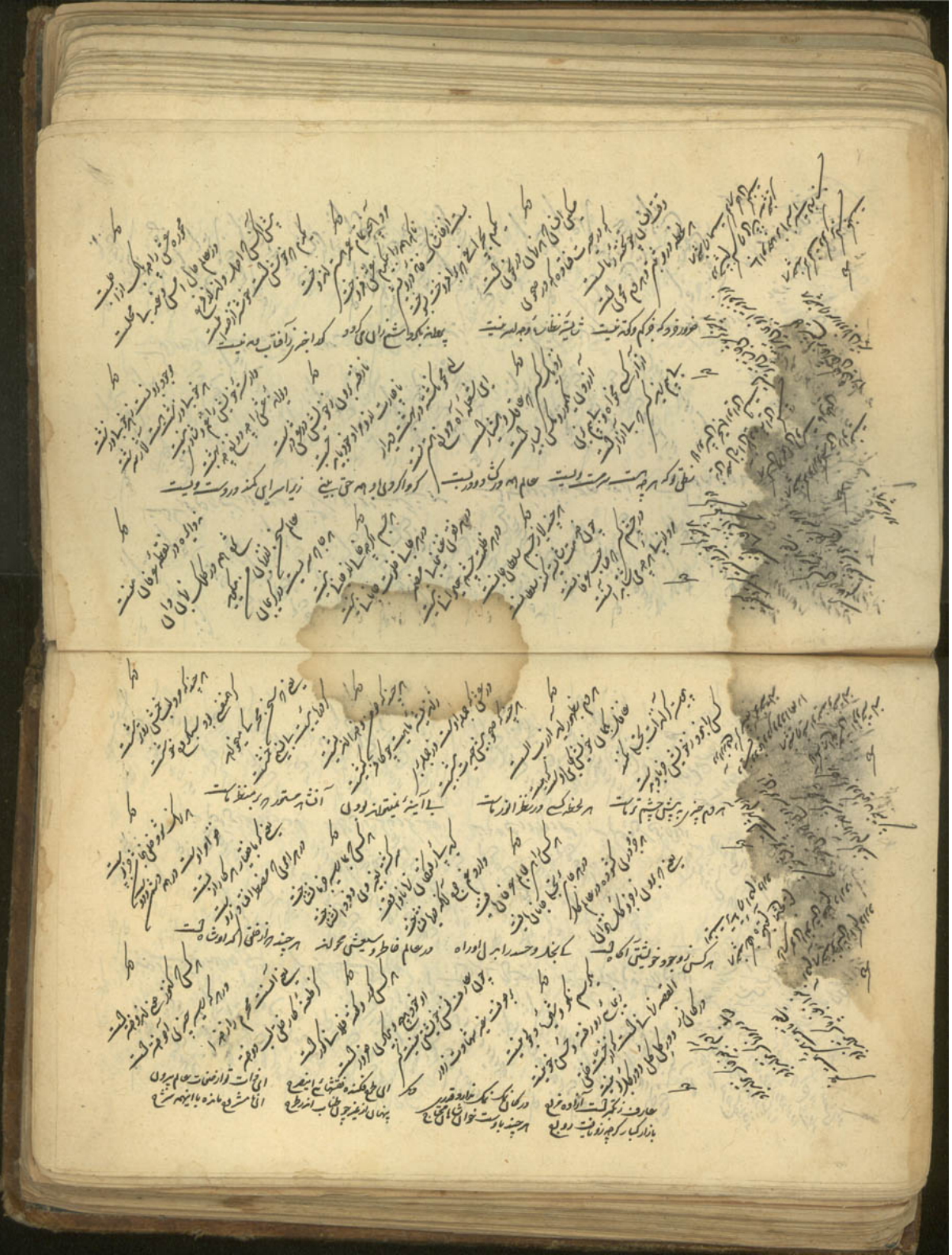

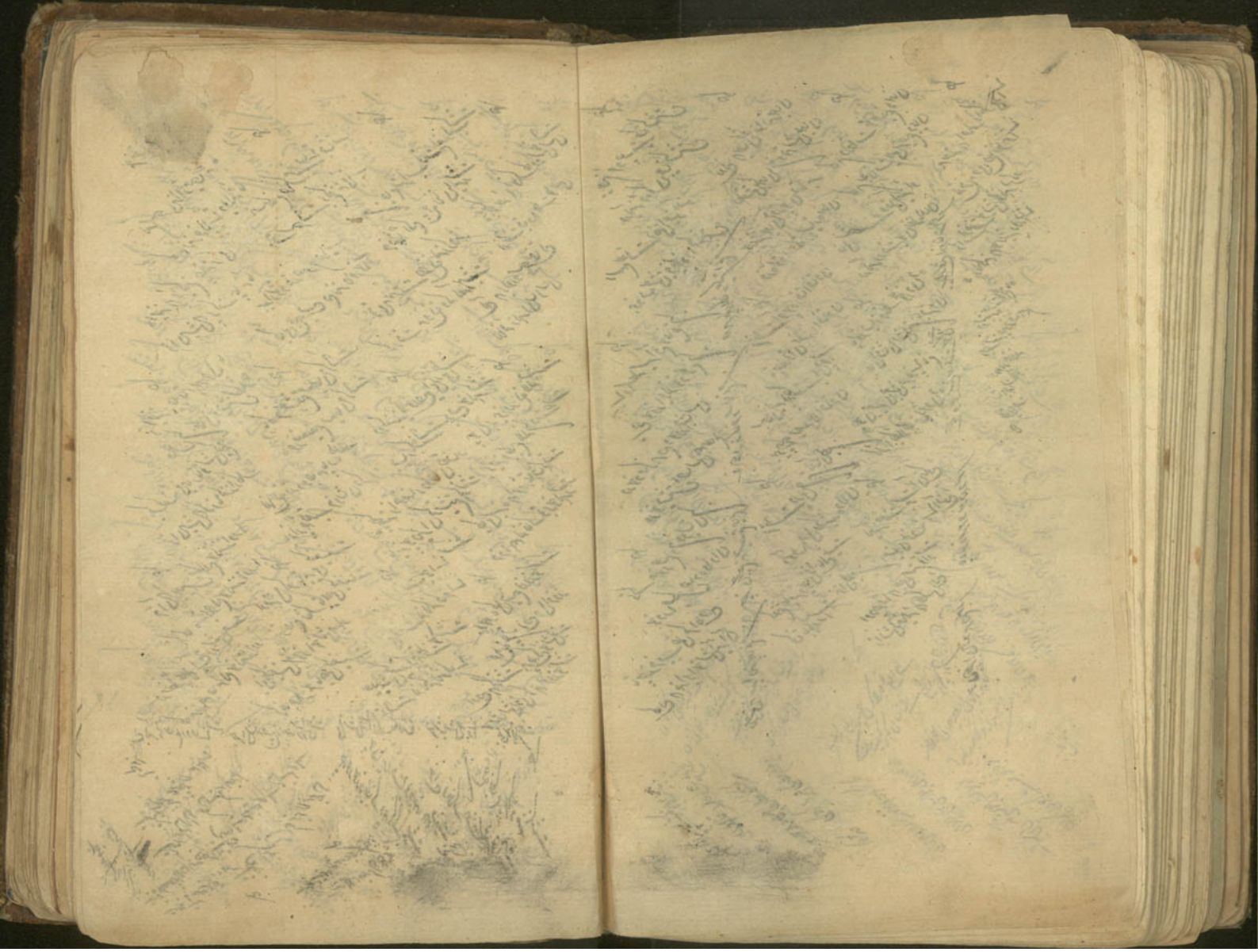

طبیب درد دلم مرا دوا فرمود
چو هست خانه مرا دوا چه سود

چراغ مرا کشتی کز درون
کرشمه تو دلم بکرد آب تیغ

هم از روغن خویشتن ای کنه
در بازگردان منده تنگ

برای میوه کو بود در دنگ
زدم گردن فرو فرطال را

هم از جنبش خود در افتد بخاک
کجا خاز کو هر کنج

بشوت بکرم کنیم خ
گرفتم بسی جای جمال را

کجا بنگم با نشیند تنه
زنار یک و او یک کی جز اسم

هر ای تشنگی را زبانم کریز
زنار یک بنگ ره آراستم

کسی رو آتش در خویشتن
ز دشتم از تنگ سم جو سی

کسی رو آتش در خویشتن
برآوردم آتش از دل ای اولی

نظر از خوشی ای خویشتن
کسی رو آتش در خویشتن

تنم چو چون لعل بگداخته
ز دیده جانا بیاخته

کرنیه جانا بیاخته
کر بتر تیغ روا داشته

چو شمع از کشتن بی نفس
بکار کشتی الفت کشته

بعد چه بکار بیت رخ بخشت
زنانچی ناظم و قیروان

طلب کرد باران ای از را
چو جمع روان اشیم روان

بعجز انها و از ذل ای از را
بدار ای دولت سر افراختم

زدار ابولت سر افراختم
خرد الم از سر تم بخت او

هم از جام کیخسرو بخت او

زشتی مغرب رهانم کند
جهان بیند بجمع کردم بند

جهان بیند بجمع کردم بند
هفتم نشست جهان از دیده بیند

بقسی آورد بیم چو آیم نشست
برای طفلانم دیگر ره گرد

زدم بر در ملکه بوست
نزدیده جهان ای جان بیند

بظلمات عشقار را دوختم
دریای سیاه و تشنگی کم بیش من

زظلم جهان بخیر بر دوختم
بسی عبرت آمد ز اشیش من

جهان نیز انم بیچیلم
بغفلت بنزد خم بیچیلم

کرانش دشتی خود بود سه از
جهان کنز کیم سر انجام کار

بوجاکر نقم بیچیلم
کی شم در سکاره

رز زاد و دانش چیده
ذانم در کر راجاره

اهل کو نکنار اکدخت
چو بیم نزد ما باخت

چو بیم نزد ما باخت
بجز کر مکار اکدخت

کنون در شبان قرونه
بجاره کی چاره آمد بیت

چو بیم نامه شم در دوش
کجا بفرنه آنکه ای کسی

کز زری نام ای چو کار
کشی بکر قدار انجام را

دوا به بوسی فرستد کی
کرش ره را دل دهد کفش

در میان همه مشهور است و معتاد در چوبکاری نیکو و فایده مند
از آن می صادر می شود آن را توفیق خدا نسبت میکنند و
شکر میگذارند و کارهای ناپسندیده نامحمود ظاهر می شود آن را نسبت بوسوسه
شیطان کرده او را لعنت میکنند و در ظاهر شریعت و دولت شیطان را

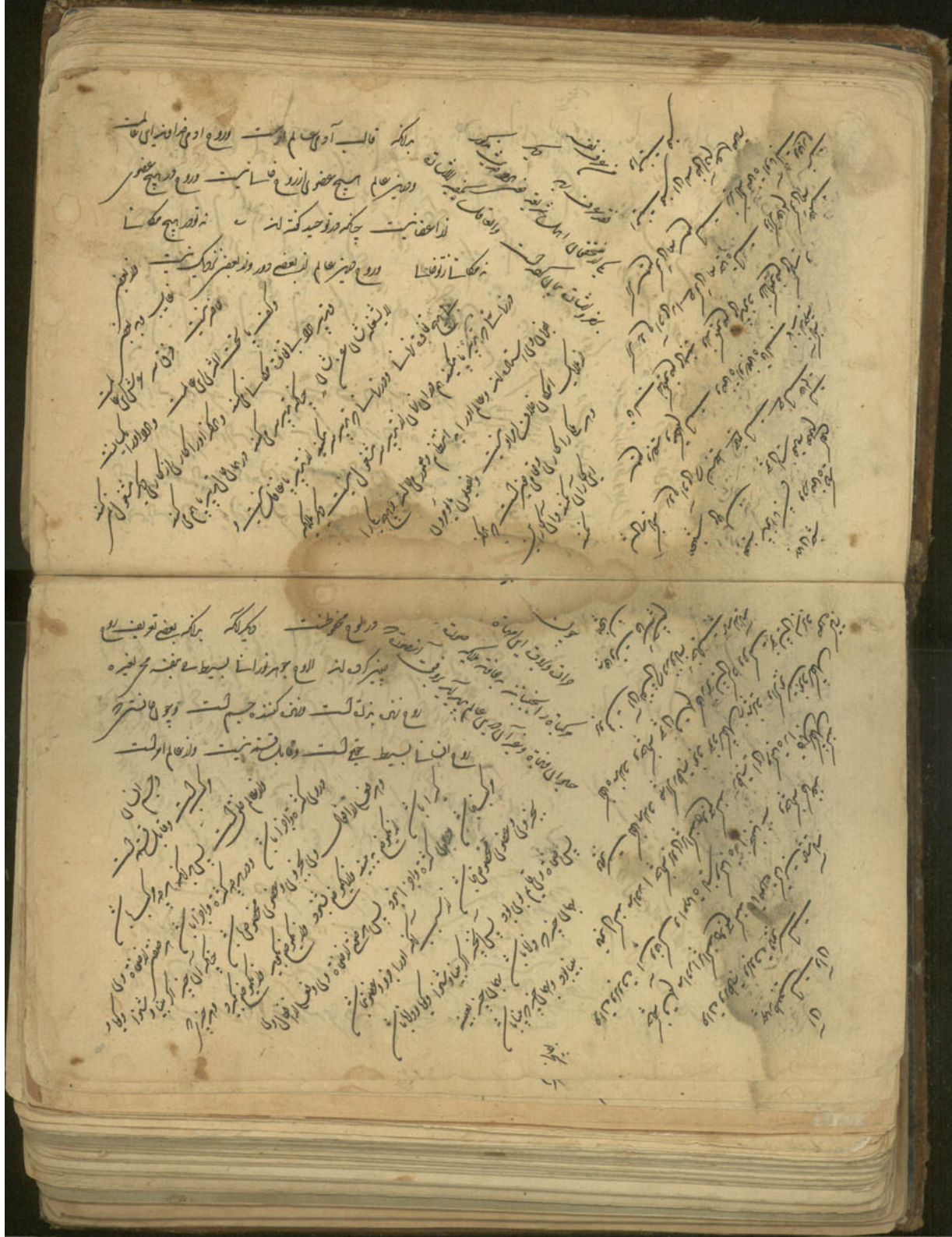

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

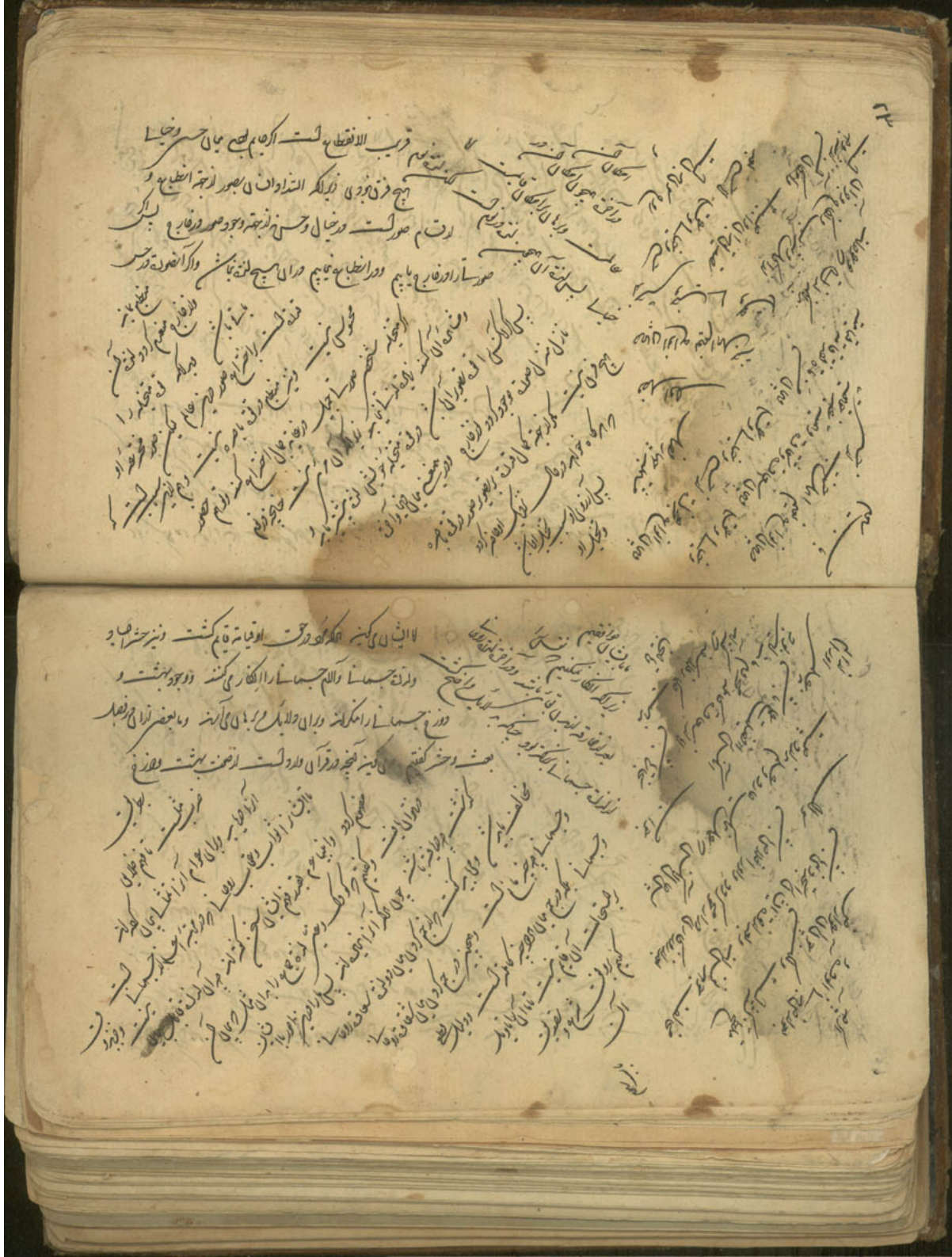

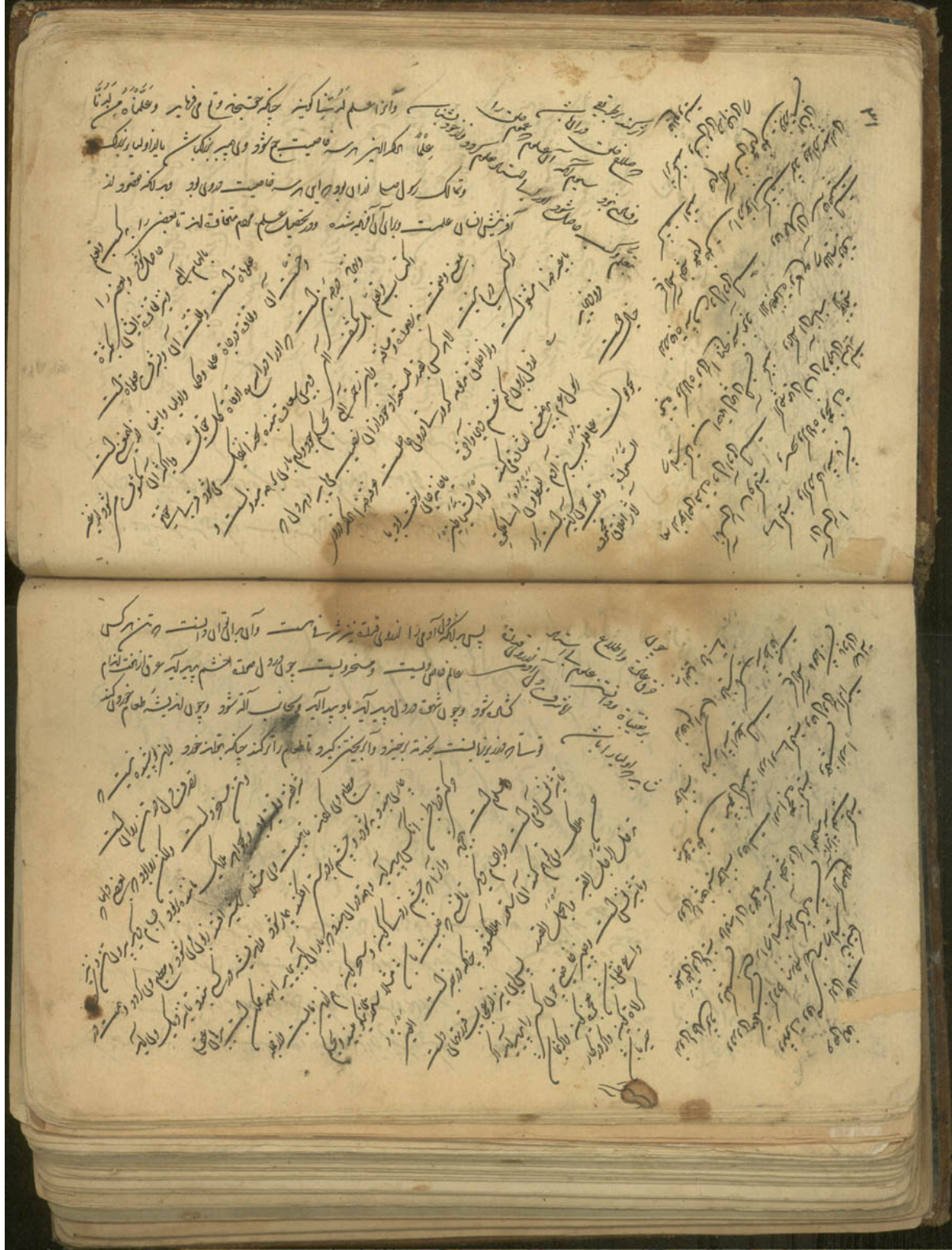

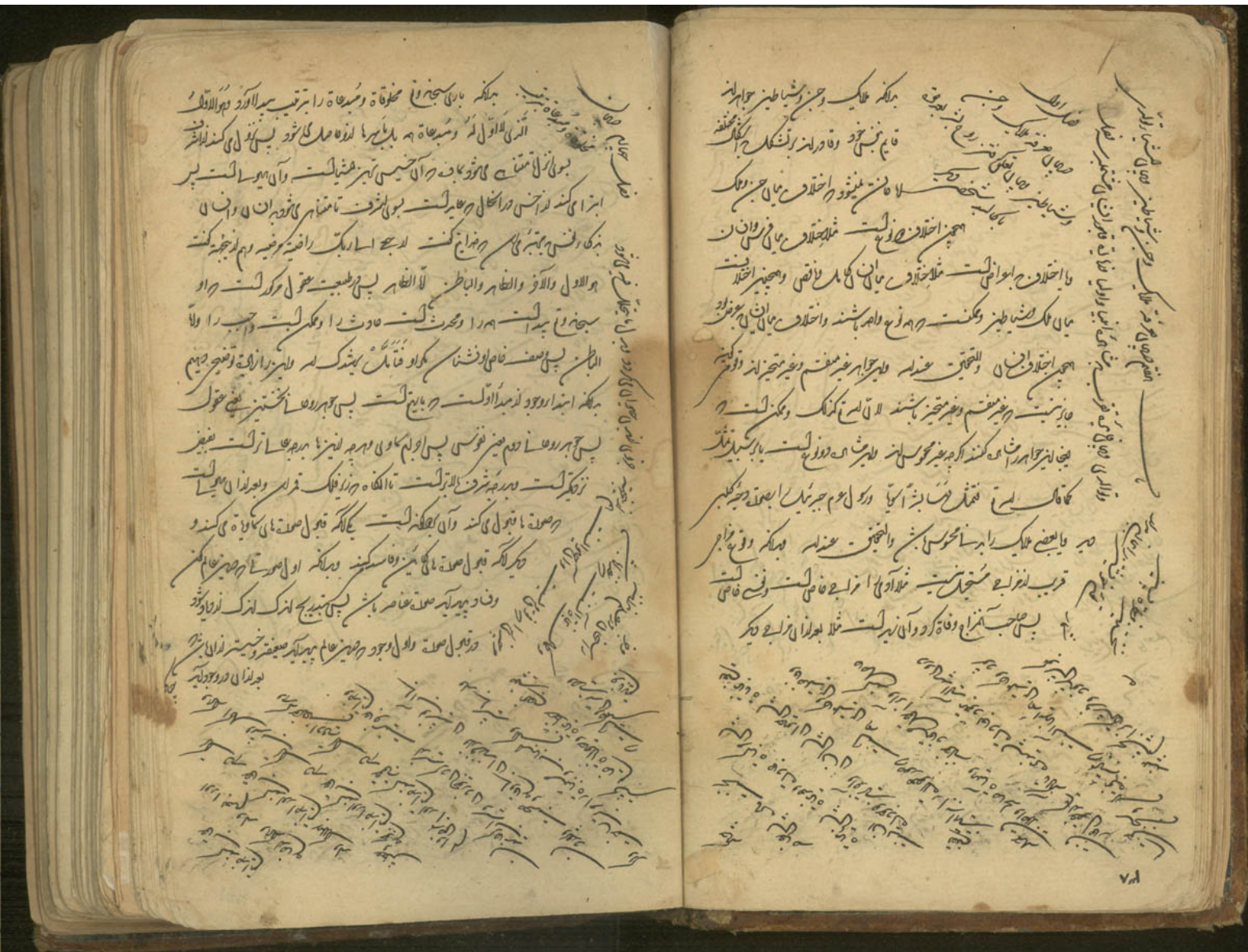

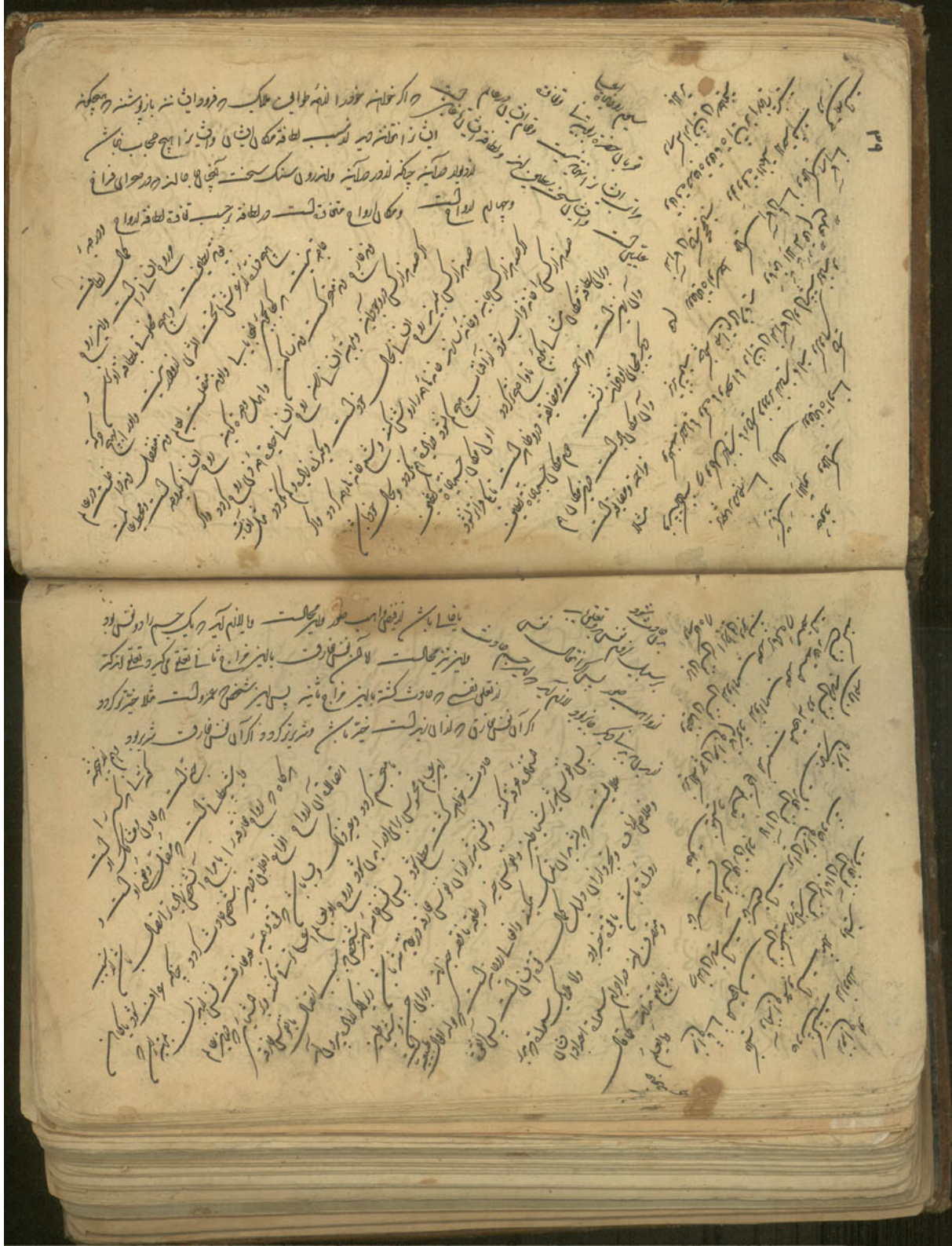

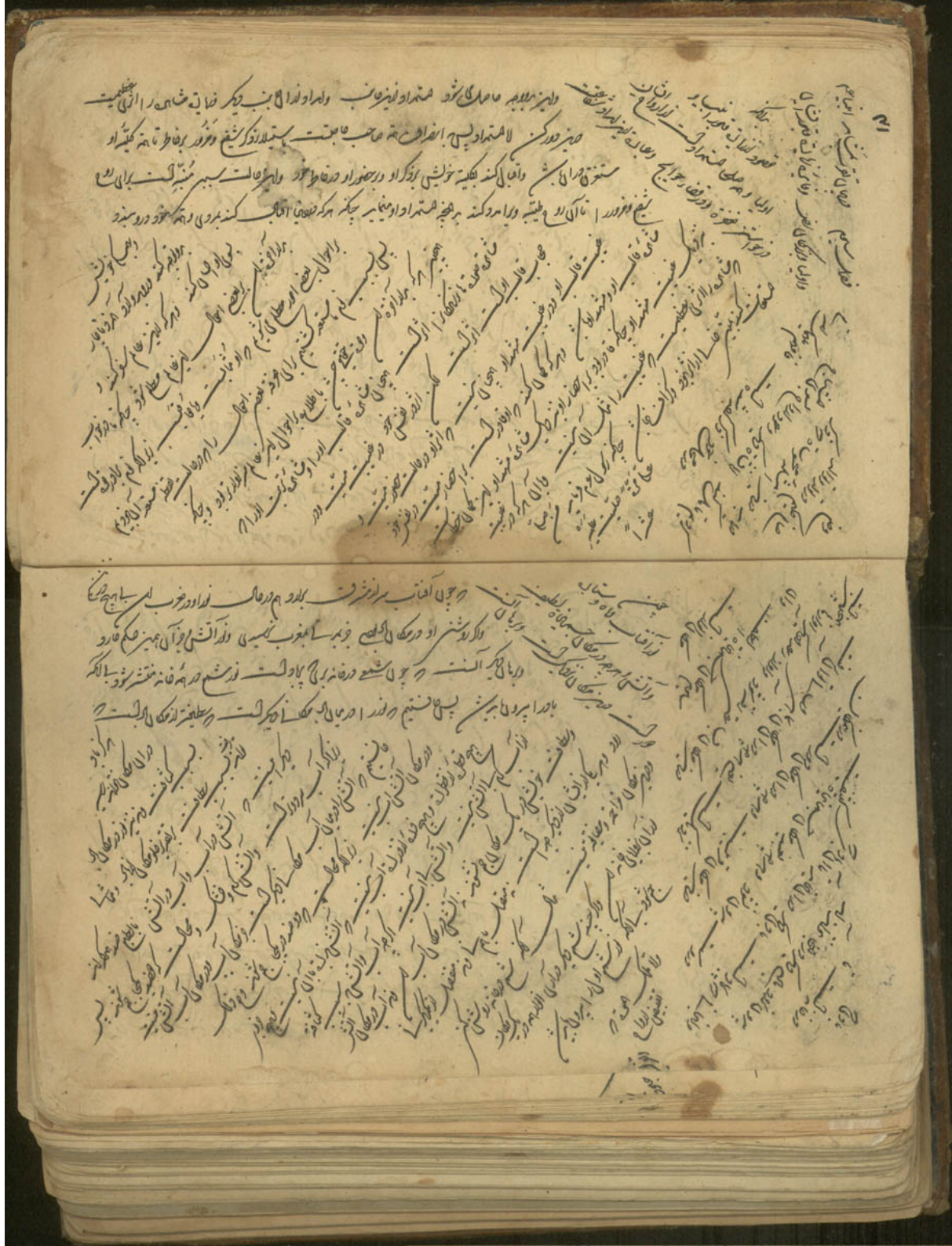

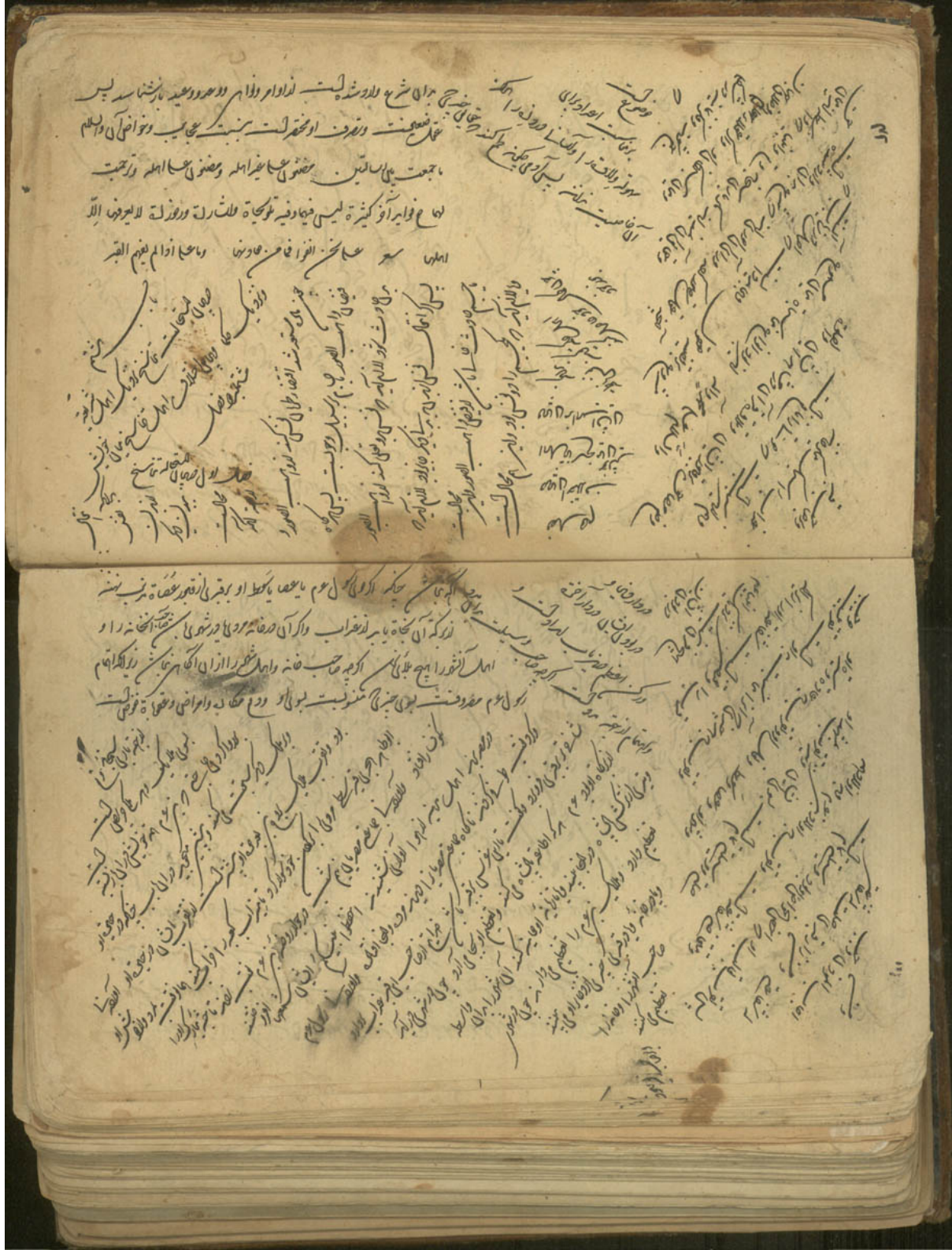

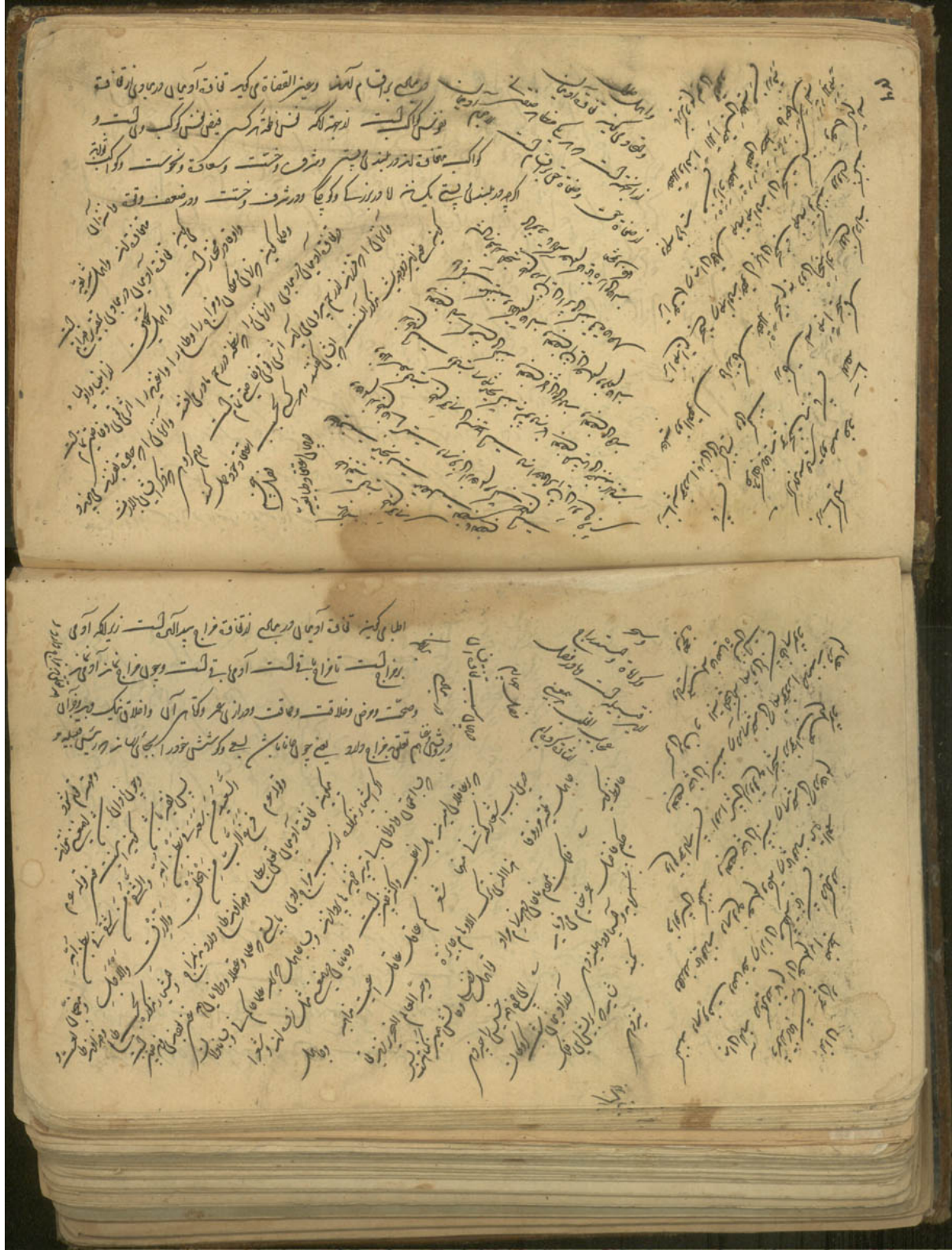

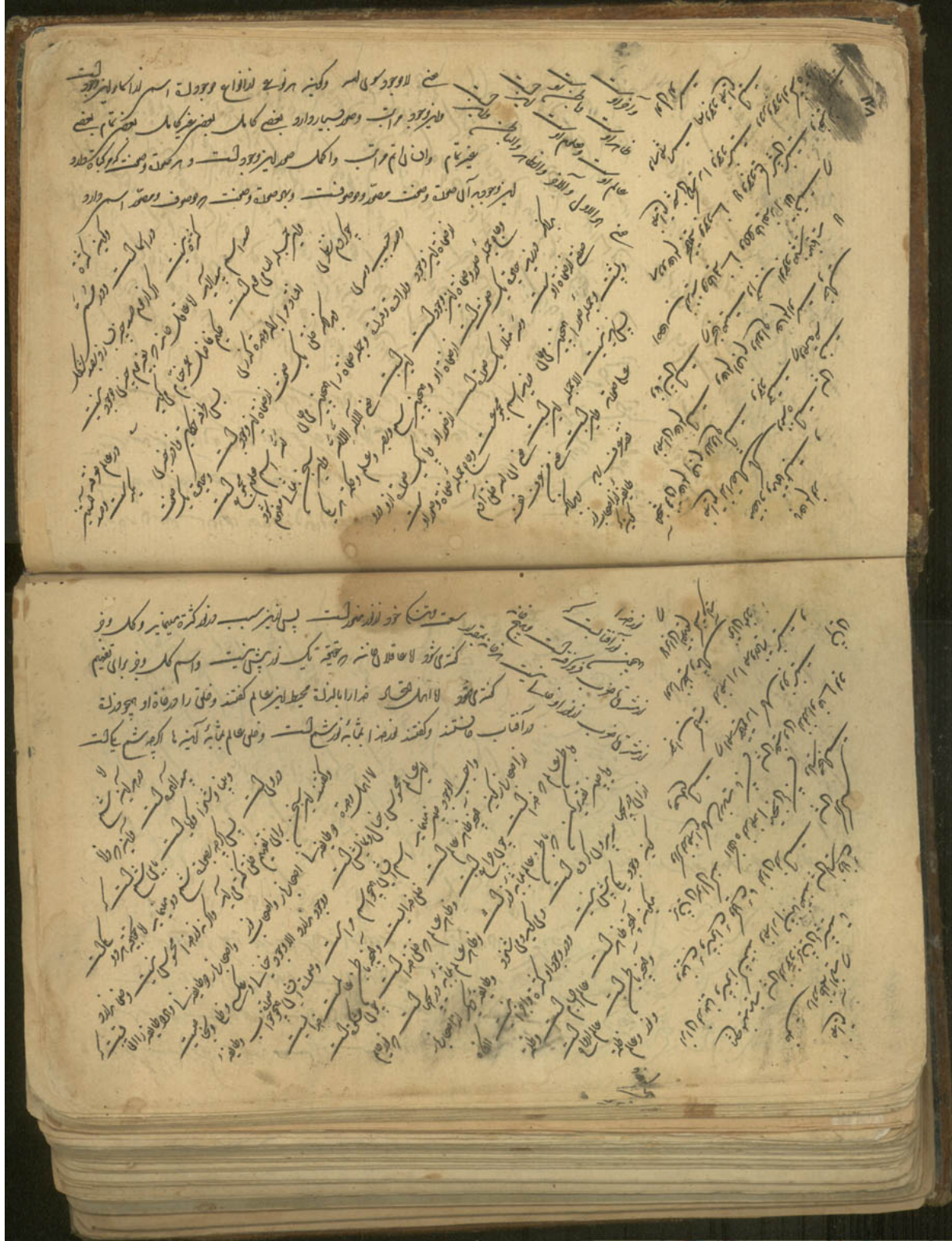

جوابی بسته لم لفضیلة برلاح مکه

در کنام بنشسته سهی الابی

مقرر است در طلب شوق تصور نیست چه در محل خوف مبین شده در حرکت ایطلب یا لرای

جذب نفع است و تحصیل امری مطلوب یا لدرای دفع ضرر و مجاهدة از امری مهروب و

بر هر تقدیر تصور آن امر با حاضر نفع یا ضرر آن نمی آید بود و بعد از و حاضر نفس میلی بجانب نفع

مالک الله الحی المبین نور حدقة الشهود نور حدقة الوجود لی الهدایة

مصطفویة بیان الغایة المرتضویة ادهم الموحدین لاشد المرشدین ادهم الهمز

عبد الله البلیانی قدس الله روحه والاحرمانه فتوحه در آن رساله وابی فی ایر دمن

بعرف لا یعرف الا بصحبة شیخ مرشد او استاد کامل قصد وای هر انسانی و لخص بایر

لکیه لعلک تقول فما السبیل الذی یجب علی العاقل سلوکه حتی یتمکن من الاتیان بالبغیة

فاقول سبیله سبیل من اوفق له فی الشعر من مجالست اهل الوفق حتی یحصل غرضه

دل را که نیست هر شب غباری دارد
لوحی ای طبع صحبت روشنی دارد

زبان عجیب اگر نیست این لسان ترا ولی گوش عقل خبر دارد

و بعبارت اعتبار دل را جام خوانند چه محل ورود این تجلیات است بجکم قابل

تجلیات اوست ایجاب علمست و گاه صورت مثال با تعیین معنی را در حقیقه در تجلی شهودی

بر آن ملتبس باشد و اشعار شیخ فخرالدین سواست [?] باعتبار اول دار گشت فعال ناظم

این غزل اعتبار دوم کایست چنانچه در مطاوی شرح کلماتش تفصیل خواهد جست و اجمله

در مقام مرقومه خاستی اطلاق اسم مقصود نماید و متیقظ صاحب توفیق این اشارة خبر یابد که گشت

در فنا اگر گشت بحجود سبب اکنون آغاز شرح ابیات توفیقی شروع در ابتدا نموده رود و من الله التوفیق

ملاحق لنا حقیقه بحسب اختلاف احوال و صدای [?]

نرضا عارف سالک بکی گفت در حرم [?] فروش از کی شنید

لیکن چون کمال اشعار از خصایص [?] رفته است و ابیات [?] در [?]

ابتهاج طرفه شعری که از حد عالیه تعبیر متداوله رهزان قلع العواد نماید [?] محرک [?]

نزول [?] کثیره عاقبت از اوان شاعری [?] صورت بیان بمعنی اشارة عالیه را

[?] فرود آمدند تا بعقد [?] حقیقة الکشف والکتم که باشند [?] جامعیت اوساط [?]

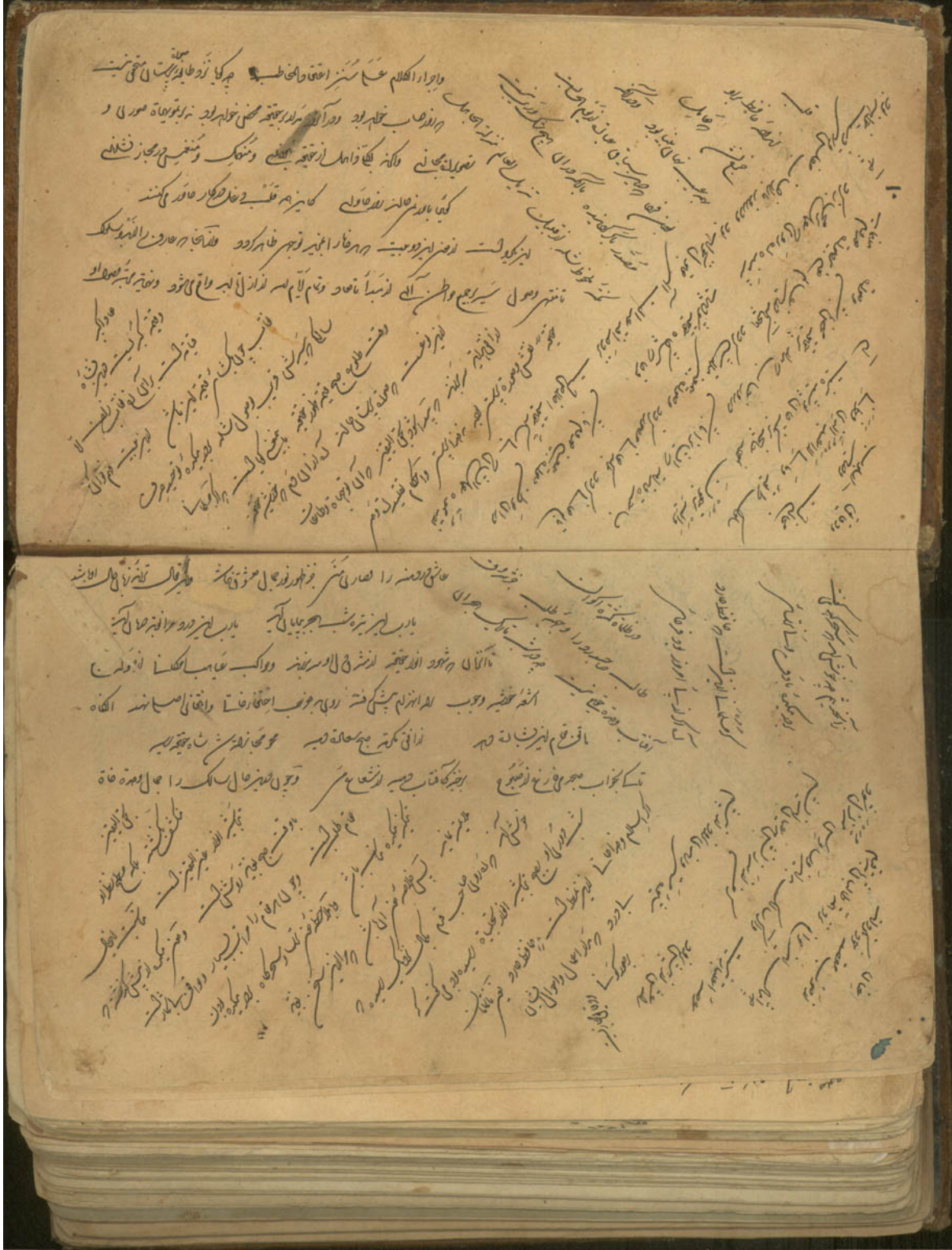

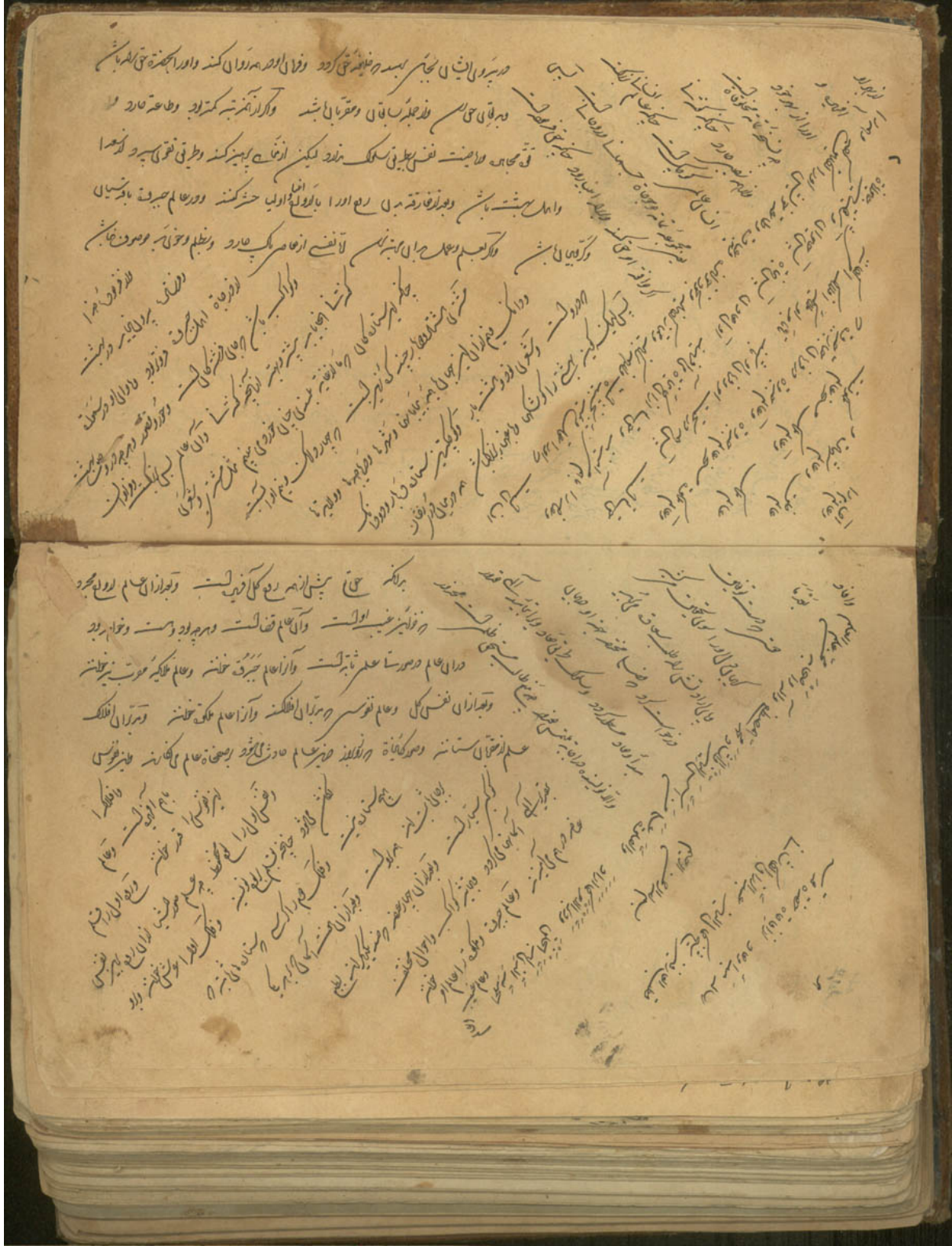

بسم الله الرحمن الرحیم

واجب الوجود است و شر مطلق ممتنع الوجود و بحسب قسمت عقلیه قسم دیگر
نیز خیر غالب و شر غالب و خیر و شر متساوی و بسا یک شر غالب
وجود دارد لذا زود چون شر ذاتی است مثل خیری که در دوزخ است لذا ترک کنیم آنچه را نیز
محض شر باشد و منع خیر منشأ شر شود تا اسم عقل و لیک اذ هو الذی احسن کل شیء خلقه و قسم خیر
در کتم عدم لبه آبادی ماند لذا هر گاه خیر و شر در و قابل شوند تعارضات قطع مرجح وجود باید تا وجود آید

قسم اول

و هر بعرفان و عیان در موقف رستاخیز طبقه اول بوقوف سابقین و
ایشان اهل بهشت سابقین وعد الله الذین آمنوا الآیه و گناهکاران
ایشان اصحاب مشئمه و تقسیم دوم که هر یک از مقصود غایب افتند و از فضل کفایت لکن هر دو عرصه
مغفرة و محل رحمت سابقین یا عبادی الذین اسرفوا و بهمه صلة فرود شوند تا اهل الکبائر
و طبقه دوم دو قسم سابقین ابرار و در وصف ایشان آیه اولئک هم المؤمنون حقا لهم درجة و مختار
و ایشان بحسب حقایق خود با خبر باشند و در حق ایشان ان الله یغفر الذنوب جمیعا می آید و طبقه نهم

در حق الشیخ

هر که او دعا را از سر
بنه داد و علم بقضای الهی کرد و آنکس عارف
بنه داد و علم را بجا عمل بجا آورد و بی
دانش حکیم و حکیم باشد بنه بدانکه حکمت و معرفت ظاهر و باطن
دارد ش حکیم باشد بنه بدانکه حکمت و معرفت ظاهر و باطن
بی آنکه عارف و حکیم باشد بنه الفیوضات ملبس شد باز آنکه حضرت کاشف حکیم خاص
حکیم و عارف بحقیقت صفت الفیوضات ملبس شد باز آنکه حضرت کاشف حکیم خاص
بدانکه زود تابع نسبت ابی نصب بعد بجهات سبع و فهم اشیا حاصل شود که
بی حکیم حکمت و معرفت ظاهر و باطن حضرت جمع شود و چنین از اذان الاقوم
بلکه دارای بدانکه دارد حقیقت بر آنکه از معارف و مجرب و حیله آنجا
معارف کمال و رفعت ظاهر باشد و در لیله لایت
بحق تکرار ذکر و آنچه عارف بنگر
در ایام بقا باشد
۱۲

۷۹/۱/۱۴